اثری از ژول ورن



# آخرین هدیه

ترجمه: قدیر گلکاریان

این اثر ترجمه‌ای است از:

# SON HEDYE

**JULES VERNE**

ترجمه‌ی این کتاب، تقدیم به:

تنها فرزند دلبندم «مینا».

قدیر گلکاریان





**آخرین هدیه** — **ژول ورن**

---


● تلخیص: کلادمیر آلبان

● ترجمه: دکتر قدیر گلکاریان

● ویراستار: کریم احمدی

● طرح روی جلد و صفحات: پوریا

● حروفچینی: سهیل ۳۹۶۳۶۶

● لیتوگرافی: کاوه‌نو

● چاپ: رخ

● صحافی: تهران

● نوبت چاپ دوم بهار ۳۶

● **تیراژ: ۱۰۰۰۰ جلد**

● ناشر: انتشارات عارف و پائیز



## ژول ورن

# آخرین هدیه



۱۳۷۱



# زندگینامه و آثار

# ژول ورن

«ژول ورن» به سال ۱۸۲۸ در جزیره‌ی «ریدو» از توابع «نانت» فرانسه چشم به جهان گشود.

پدرش که وکیل دعاوی خوشنامی بود، آرزویی جز این نداشت که «ژول» رشته‌ی حقوق بخواند و روزگاری جانشین شایسته‌ی وی شود. غافل ازاین که روحیه‌ی پسرش با چنین آرزویی سازگار نیست. در واقع «ژول‌ورن» از کودکی شیفته‌ی طبیعت بود و در هر فرصتی که به دست می‌آورد به اسکله‌ی «لوار» می‌رفت و به رفت





و آمد کشتیها و قایقها می‌پرداخت و به ناخداها و ملوانها خیره می‌شد و آرزویی جز این نداشت که روزی با کشتی بادبانی به سیر و سیاحت بر روی امواج خروشان دریا بپردازد.

کار این شیفتگی به آنجا رسید که در سن یازده سالگی، بی‌اجازه‌ی پدر و مادر تصمیم گرفت که با کشتی به سوی شبه قاره‌ی هند سفر کند. از همین خاطر، به عنوان شاگرد ملاح به استخدام یک ناخدا درآمد. اما درست به هنگام حرکت کشتی، پدرش سر رسید و او را به خانه برد. با این وجود، عشق به سفرهای ماجراجویانه درنهاد «ژول» باقی ماند.

هنگامی که «ژول‌ورن» پابه دوران جوانی گذاشت، پدر به پیروی از آرزوی دیرینه‌ی خود، او را برای تحصیل در رشته‌ی حقوق به پاریس فرستاد و از او قول گرفت که تحصیلات خود را با موفقیت به پایان رساند. «ژول» بر عهد خود پایدار ماند و تحصیلات عالیه‌ی حقوق را به پایان برد، اما گرایشی به شغل وکالت نداشت. او شیفته‌ی ادبیات و نویسندگی بود. به پیروی از نمایشنامه‌نویسان موفق تآتر، چند نمایشنامه نوشت که موفقیتی به دست نیاوردند. «ژول‌ورن» جوان در گامهای نخستین نویسندگی شکست خورد و چون حرفه‌ای





ژول ورن در اوج موفقیت



ژول ورن در دوران جوانی

نداشت با تهیدستی روزگار میگذرانید. پدرش که از شور و شوق «ژول» به نویسندگی آگاهی یافته بود، مقرری مختصری برای او می‌فرستاد که برای زندگی در پاریس کفایت نمی‌کرد و او از فرط ناچاری به خوردن نان خشک و شیر قناعت می‌ورزید.

در چنین اوضاع و احوالی، شرایطی فراهم آمد که می‌توانست دختری ثروتمند و پر جهیزیه را به همسری خود درآورد. اما «ژول» ازاین ازدواج سرباز زد، چرا که با ده تن از دوستان همفکرش محفلی به نام «باشگاه یازده مرد مجرد» بنیان گذاشته بود!

درهمین زمان به شغل منشیگری در تآتر «لیبریک» فرانسه پرداخت و با دریافت صد فرانک در ماه، توانست به زندگی از هم





گسیخته‌ی خود سر وسامان ببخشد. با وجود فشار روزافزون زندگی، «ژول‌ورن» از مطالعه‌ی کتابهای علمی در کتابخانه‌ی ملی پاریس غافل نمی‌ماند و از همین هنگام بود که به فکر نوشتن داستانهای تخیلی افتاد. تشویقهای مکرر دوست دانش پژوهش «نادار» نیز بر گرایش «ژول‌ورن» به نوشتن چنین داستانهایی دامن زد و او سرانجام، نخستین اثر خود را با نام «پنج هفته در بالن» به نگارش در آورد.

تا آن زمان، هیچ نویسنده‌ای با چنین مضمونی اثری به وجود نیاورده بود. در واقع این اثر، چنان تازگی داشت که پانزده ناشر آن را نپذیرفتند و از چاپ آن خودداری ورزیدند. اما «ژول‌ورن» از سماجت دست برنداشت و در بامداد یکی از روزهای پاییز سال ۱۸۶۲ به کوچه‌ی «ژاکون» پاریس رفت و به مؤسسه‌ی انتشاراتی «هتزل» پا گذاشت و دستنوشته‌ی «پنج هفته در بالن» را به وی ارائه کرد.

«هتزل» که خود نویسنده‌ی با ذوق وموفقی به شمار می‌رفت و با امضای مستعار «پ.ژ.استال»، برای نوجوانان داستانهای دل انگیز می‌نوشت، از «ژول‌ورن» خواست تا دو هفته‌ی دیگر مراجعت کند.

«ژول‌ورن» این مدت را درتب و تاب گذارند و درموعد مقرر به نزد «هتزل» شتافت. وی دستنوشته را به «ژول‌ورن» سپرد. او به

خیال آنکه «هتزل» نیزاثرش را نپسندیده است، قصد رفتن داشت که «هتزل» نظر خود را باوی درمیان گذاشت: «اثر شما بسیار خواندنی و پرنکته است. اتفاقات و حوادث را درست و حساب شده به کار گرفته‌اید. اما لازمست که از جنبه‌های صرفاً علمی آن بکاهید و به شکل داستانی شیرین و سرگرم کننده بازنویسی کنید».

و بلافاصله‌پیشنهاد کرد که «ژول‌ورن» طی قراردادی بیست ساله، هر سال دو کتاب بدین سبک برای وی بنویسد و برای هر اثر مبلغ ده‌هزار فرانک آن زمان، دستمزد دریافت کند.

ازاین به بعد «ژول‌ورن» درمسیر موفقی گام نهاد که این موفقیت تا امروز نیز ادامه داد.



عصری که «ژول‌ورن» درآن به فعالیت ادبی پرداخت، عصر نـــویسندگان نـــامآوری مـــانند :«اونورمدوبالزاک»، «الــکساندردوما»ی پــدر، «گــوستاوفلوبر»، «امــیل زولا» و «اســتاندال» درفـــرانــه، «چـــارلزدیکنز» در انگلستان، «فئودورداستایوسکی» و «ایوان تورگنیف» در روسیه بود. درآن زمان این نویسندگان یکه‌تاز ادبیات به شمار می‌رفتند.

«ژول‌ورن» به یاری ذوق و قریحه‌ی سرشار و زمینه‌ی نو و بدیع داستانهایش توانست میان چنین نویسندگانی قد علم کند و به شهرتی جاودانه دست یابد. به راستی رمز محبوبیت آثار «ژول‌ورن» به خاطر چیست؟ چرا پیر و جوان نوشته‌های او را می‌خوانند و لذت می‌برند؟

باید گفت که: او چشم‌انداز تازه‌ای پیش روی خواننده می‌گستراند. او را به همراه قهرمانان خود به گوشه و کنار دنیا می‌برد و در حوادث و رویدادها شریک می‌سازد. به این نکته توجه کنیم که


«پنج هفته در بالن»: سرآغاز موفقیتها...


«میشل استروگف»: در جامعه‌ی فرانسه درخشید.



درآن زمان مسافرت به راحتی امروز میسر نبود و یک فرانسوی به خواب و خیال هم نمی‌دید که پا به آفریقا، قطب شمال و جنوب، ترکیه، چین و... بگذارد. «ژول‌ورن» خواننده را به دیدار از سرزمینهای نادیده و دور از دسترس می‌بُرد و آگاهیهای بسیاری در اختیارش می گذاشت.

جالب توجه این که: «ژول‌ورن» چنان دقیق و گیرا سرزمینهای دوردست را معرفی می کند که گویی خود این سرزمینها را از نزدیک دیده است. در حالی که می‌دانیم «ژول‌ورن» از آموخته‌های خود استفاده می کرد. به همین خاطر دفتر کارش مجموعه‌ای شگفت‌آور از سفرنامه‌ها، نقشه‌ها، کتابهای فیزیک، شیمی، ریاضی، ستارشناسی، گیاهشناسی و... به شمار می‌آمد. او چنان دقیق و نکته‌بین به معرفی کشورها می‌پرداخت که هنوز هم خواننده را حیرتزده می کند. به طور مثال: در بخشی از «فاتح آسمانها» به معرفی ایران نیز می‌پردازد. از کویرلوت و خطّه‌ی شمال و دریای خزر سخن به میان می‌آورد و در توصیف چنین اماکنی، از خود مهارت به سزایی نشان می‌دهد.

نکته‌ی شگفت‌آور دیگر، پیش بینیهای اوست که اغلب به واقعیت پیوسته‌اند. بیهوده نیست که او را «پیامبر اختراعات قرن بیستم» لقب داده‌اند. «ژول‌ورن» در «خانه‌ی متحرک» اختراع





اتومبیل را نوید می‌دهد. در «فاتح آسمانها» هلیکوپتر را، در «بیست‌هزارفرسنگ زیردریا» زیردریایی را، در «سفربه‌ماه» و «گردش به دور ماه» سفینه‌های فضایی را، در «قلعه‌ی مرموز» تلفن و رقص نور و صدا را و...

افزون براین، نکته‌های ارزشمند بسیاری در آثار او نهفته است که به مجموعه کارهای او اعتبار ویژه‌ای می‌بخشد :

«ژول‌ورن» بر کوشش پیگیرانه‌ای بشر در دستیابی به آرمانهای خود تأکید می‌کند و نومیدی را مردود می‌شمارد. پیش روی همه‌ی قهرمانان کتابهایش، موانع عظیمی جلوه‌گر می‌شوند اما با تلاش و امیدواری برآنها غلبه می‌کنند. در جمله آثار او «خیر» بر شر پیروز می‌شود و سرانجام، آنچه بیش از همه به چشم می‌آید ستایش کائنات و اذعان صادقانه‌به سرچشمه‌ی حیات و هستی است.

سبک نوشتن «ژول ورن» ویژگی خاصی داشت. او قهرمانان آثار خود را با حوادث و اتفاقات غافلگیرانه روبرو می‌ساخت و تلاش و تقلای آنان را در رهایی از مشکلات و پیشامدها پش چشم خواننده مجسم می‌ساخت. می‌توان گفت که: وی در زمینه‌ی غافلگیر کردن قهرمانان آثار و خوانندگان کتاب مهارت فوق‌العاده‌ای داشت. گام به



گام ماجرای هیجان‌انگیز تازه‌ای می‌آفرید تا خواننده به خستگی و ملال دچار نشود.



«ژول‌ورن» پس از «پنج هفته دربالن» که خواننده را با دکتر «ساموئل» در بالنی به نام «پیروزی» همسفر می‌سازد و دنیای ناشناخته و اسرارآمیز آفریقا را زیر پایش می‌گستراند، رمان «ماجراهای ناخدا هاتراس» را عرضه کرد. دراین اثر «ناخدا هاتراس» با مخاطرات بسیاری بر قطعات یخ قطب روبرو می‌شود. محبوبیت و تأثیر این اثر تا بدانجا رسید که دو تن از کاشفان بزرگ قطب شمال نامهای دریاسالار «پیرد» و «ژان شارکو» به تأثیر عمیق و گره‌گشای آن بر سفرهایشان به قطب اعتراف کرده‌اند. اکنون «ژول ورن» در آسمان ادبیات جهان درخشیدن گرفته بود. «مسافرت به مرکز زمین»، «سفر به کره ماه» و «گردش به دور ماه» بر این درخشش افزود. این دو اثر آخر، بر محاسبات ریاضی استوار بود. «ژول ورن» از احتمال سفری سخن می‌گفت که آرزوی دیرینه‌ی انسانها به شمار می‌رفت: سفر به‌سیارات و کشف فضا... شگفتا که دیری نپایید که این احتمال به یقین پیوست.

«فرزندان ناخدا گرانت» بر محبوبیت «ژول‌ورن» در







«سفر به ماه»: پیش‌بینی موفقیت آمیز



«دور دنیا در ۸۰ روز»

چهارگوشه‌ی جهان افزود و «بیست هزارفرسنگ زیردریا» موجب شد که جایزه‌ی آکادمی فرانسه را به دست آورد. این اثر که پیش از به کتاب درآمدن توسط انتشارات «هتزل»، به صورت پاورقی در روزنامه‌ی «تان» به چاپ می‌رسید، از طرف خبرنگاران خارجی مقیم فرانسه، روزانه به وسیله‌ی تلگراف به روزنامه‌های کشورشان مخابره می‌شد.

«دوردنیا در هشتاد روز» که پس ازانتشار، به صورت نمایش بر صحنه‌ی تآتر «سن‌مارتن» به اجرا درآمد، مدت دوسال برصحنه بود،





بی‌آنکه شمار تماشاگرانش کاهش یابد. «میشل استروگف» نیز از چنین موفقیتی نصیب برد و به ویژه مورد توجه زنان پاریس واقع شد. آثاری بعدی «ژول‌ورن» هر یک بر محبوبیت او افزودند و نام وی را بیش از پیش پر آوازه ساختند.



... و اما عضو محفل «یازده مرد مجرد» سرانجام در سال ۱۸۵۷ به ازدواج تن درداد و با بیوه زنی بیست و شش ساله به نام «هونورین آن هیمورن» که دو فرزند داشت، پیمان زناشویی بست و «میشل‌ورن» در سوم اوت ۱۸۶۱ پا به دنیا نهاد.

«ژول‌ورن» برادری به نام «پل» و سه خواهر به نامهای: «آنا»، «ماتیلا» و «ماری» داشت. به سال ۱۸۶۶ جوانی دیوانه از بستگان، او را هدف گلوله قرار داد که در نتیجه پایش آسیب دید و از آن به بعد زمینگیر شد. با این همه با عشقی شورانگیز به نوشتن ادامه داد و به سال ۱۸۹۶ «دربرابر پرچم» را نوشت. دراین زمان چشمش آب آورده بود و خود معترف بود که یارای نوشتن ندارد. با این حال، «ابوالهولهای یخ»، «وصیتنامه‌ی مرد دیوانه»، «درامی در لیونی» و «فانوسی برفرازدنیا» را به نگارش در آورد.





او که بسیاری از اختراعات را پیش‌بینی کرده بود، مرگ خود را نیز به راحتی پیش‌بینی کرد. به همین خاطر روزی به همسرش گفت: «این بار به جای پزشک، برایم کشیش بیاورید».

و سرانجام در بیست وچهارم مارس ۱۹۰۵ چشم برجهان فرو بست. اکنون پیکره‌ی یاد بود این نویسنده‌ی همیشه جاوید در زادگاهش «نانت» برپاست و آثارش همه ساله در چاپهای متعدد و به زبانهای مختلف دنیا انتشار می‌یابد و از استقبال گرم خواستارانش برخوردار می‌شود.

●

ویراستار

# ۱



بادی که از جانب شمال می‌وزید، درختان را تا سطح زمین خم می کرد و در میان ساختمان‌های بلند صدای زوزه‌ی خود را به گوش همگان می‌رساند و شیشه‌ها را محکم می کوبید.

تاریکی همه جا را فراگرفته بود. خانم «هانسن» پک محکمی به پیپ خود زد و دود را از دهان بیرون فرستاد و دود در زیر نور چراغ لوستر، رقص کنان بالا رفت.

سپس رو به دخترش کرد و پرسید:

ـ ساعت چند است؟

دوشیزه «هولدا»، دختر خانم «هانسن» ساعت دیواری را نگاه کرده و جواب داد:

ـ هشت!

و سپس از پنجره به بیرون نگریست و گفت:



ـ هوا بسیار نامساعد است. فکر نمی کنم که از این ساعت به بعد مسافری به هتل بیاید.

خانم «هانسن» پک دیگری به پیپش زد و اظهار داشت :

ـ من هم دراین فکر بودم. ولی به هرحال اگر مسافری هم بیاید مسئله‌ای نیست. تمام اتاقهایمان آماده است. علاوه براین اگر کسی دربزند مسلماً خواهیم شنید.

«هولدا» با بی‌قراری درامتداد اتاق قدم زد و پرسید :

ـ چرا برادرم «ژول» هم نیامد؟

ـ نمی‌دانم. تا آنجا که به یادم دارم، قول داده بود که امروز برگردد.

ـ برادرم مسافری را به طرف دریاچه‌ی «تین» برده است. زمانی که حرکت می کردند خیلی دیر وقت بود. ممکن است فردا به «دال» برگردد.

ـ درآن صورت باید امشب را در «مول» بگذراند.

ـ شاید هم به خانه‌ی «همبو»ی مزرعه‌دار برود. دختر «همبو»، دوشیزه «زیگفرید» دوست من است.

خانم «هانسن»، پیپ خود را تمیز کرد و خمیازه‌ای کشید و سپس گفت :

ـ خیلی‌خوب حالا می‌توانی در را قفل کنی. دیگر وقت خواب شده است. باید صبح زود بیدار شویم. تصمیم دارم به «مول» بروم. چون بایستی مقداری آذوقه و سایر احتیاجات را تهیه کنم.

«هولدا» خندید و گفت :

ـ گویا حدس می‌زنید که موقع بازدید توریستها در «تلمارک» فرا رسیده





است. چه خوب...

ـ بله... فردا خرید من در «مول» دو ساعته تمام خواهد شد. در آن صورت با کالسکه‌ی «ژول» بر می‌گردم.

«هولدا» در آن لحظه چیزی به خاطرش رسید و پرسید :

ـ مادرجان، اگر باپستچی روبرو شدی، می‌توانی بپرسی که آیا احتمالاً نامه‌ای برایمان رسیده است یا نه؟

ـ به راستی که خیلی وقت است از نامزدت «اُول» نامه‌ای دریافت نکرده‌ای.

ـ درست است مادرجان. حدود یک ماه است که ازاونامه‌ای دریافت نکرده‌ام. می‌دانی که شکارگاه آنها ازاینجا خیلی دور است.

آنها درآبهای «نیوفوندلند» آمریکای شمالی مشغول شکار هستند. دراین فصل نامناسب، دریا چندان آرام نیست. حدود یک سال میشود که «اُول» رفته است. خدامی‌داند که چه موقع باز خواهد گشت.

«هولدا» وقتی حرفهایش را پایان داد به سوی دربی رفت که به خیابان «وسفورددال» باز می‌شد. ازآنجا به خیابان نگریست. و سپس آن را بست. نیازی به قفل کردن درب نبود. دراین قسمت از کشور «نروژ»، کسی با دزدی و با کارهای خلاف مواجه نشده بود.

مادر و دختر هرکدام به اتاقهای طبقه‌ی اول هتل رفتند. اتاقهای آن هتل بسیار تمیز و مرتب بودند. برادر بزرگ «هولدا»، آقای «ژول» نیز دراتاق زیر شیروانی که پنجره‌ی بزرگی داشت، استراحت می‌کرد. از پنجره‌ی اتاق وی می‌شد به راحتی

جلگه‌ی مقابل شهر را تماشا کرد. صدای غرش آب رودخانه‌ی «مان» از پنجره‌ی «ژون» شنیده می‌شد. خانم «هانس» و «هوبدا» به بستر خوابشان می‌رفتند که، درب هتل به شدت به صدا درآمد. به دنبال آن صدای بچه‌ای به گوش رسید که،





فریاد می‌زد :

ـ خانم «هانسن»، خانم «هانسن»!

«هولدا» همراه با مادرش به طرف درب رفت و گفت :

ـ نکند از برادرم خبربدی آورده‌اند؟

کسی که درب هتل را می‌کوبید نوجوانی چهارده ساله بود. او از جمله کودکانی به شمار می‌رفت که در کنار کالسکه‌های توریستها می‌ایستند و برای خدمت به مسافران مشغول به کار می‌شوند. امّا این بار با پای پیاده به سوی هتل آمده بود. «هولدا» از او پرسید:

ـ دراین وقت شب چه می‌خواهی؟

نوجوان خندید و گفت :

ـ من از جانب برادرتان «ژول» سلام و خبر آورده‌ام.

سپس نامه‌ای را از جیبش درآورد و به سوی «هولدا» دراز کرد. «هولدا» دریک نگاه متوجه شد که نامه از کشور آمریکا ارسال شده است. گفت :

ـ نامه از جانب «اول» آمده است. بله او فرستاده...

ـ بله خانم. برادرتان از من خواست که این نامه را سریعاً به شما برسانم. او فردا به اینجا خواهد رسید.

«هولدا» نامه را گرفت و به داخل هتل برگشت. خانم «هانسن» نیز انعامی به نوجوان داد و از او خداحافظی کرد.

نوجوان به زبان نروژی گفت :



ـ گود آختن[1]!

دراین میان «هولدا» نامه را بررسی کرد و به خاطر آورد که این پاکت ظریف از مسافتهای دور، با گذراز دریاها و رودخانه‌ها و شهرها به دست وی سبده است. بر روی پاکت تاریخ پانزدهم ماه مارس زده شده بود.

چون که آن روز پانزدهم ماه آوریل بود، معلوم می‌شد که از هنگام ارسال نامه یک ماه گذشته است.

دختر جوان با خود گفت :

ـ یک ماه... دراین مدت کسی چه می‌داند برسر نامزدم چه آمده است. مطمئن هستم که کناره‌های دریای «نیوفوندلند» چندان هم جای مناسبی نیست. آن هم در این فصل از سال... بیچاره «اُول»! برای این که پول دربیآورد تا با من ازدواج کند، ببین خود را با چه مشکلاتی روبرو کرده است.

«هولدا» پاکت نامه را باز کرد. نامه را درآورد و خطاب به مادرش با صدای بلندی چنین خواند :

«هولدا»ی عزیزم.

نامه‌ی خودم را با خبری خوش در زمینه‌ی شکار موفقّیت آمیزمان شروع می کنم. چنانکه خودت حدس می‌زنی، کارها هم روبه اتمام است. گمان کنم که پس از یک سال و یک هفته، سرانجام درعرض چند هفته‌ی آینده به پیش تو خواهم

---

۱ ـ به معنای «شب بخیر».



رسید.

دراین شکار بزرگ سهم من چنانکه خودم نیز تصور می کردم بیشتر ازانتظار خواهد بود. البته این مقدارپول برای تشکیل یک زندگی متوسط خوب است. زمانی که به خانه رسیدم امیدوارم که شما را سرحال‌تر از همیشه و مادرت را نیز سالم و شادمان ببینم. و از خدا می‌خواهم که بهترین دوست و برادر زنم «ژول» را نیز از گزند بلایا درامان نگهدارد. البته وقتی از سهم خود صحبت می کنم چندان هم ثروت هنگفتی محسوب نمی‌شود. در حقیقت ثروت اصلی خود را دربر گشت به «نروژ» به دست خواهم آورد. امّا دراین مورد بیش ازاین چیزی نمی‌توانم بگویم. اکنون این خبر را به عنوان راز در پیش خود حفظ کن. سعادت و خوشبختی تو را از صمیم قلب آرزومندم.

نامزدت

اُول کامپ





«دال» جایی که خانواده‌ی «هولدا» در آن زندگی می کردند، از جمله مراکز پر تجمع اما کوچک منطقه‌ی «تلمارک» نروژ محسوب می‌شود. «تلمکارک» منطقه‌ای است که درمیان مناطق «برگن» و «کریستیانا» درکشور نروژ واقع شده است. آن منطقه به دلیل وجود جنگلهای زمردین و سایر مناظر زیبای طبیعی در واقع گوشه‌ای از بهشت زمینی به شمار می‌رود.

اطراف «دال» از شکوفه و گل احاطه شده و در کناره‌های جاده‌ها خانه‌های زیبایی احداث شده است. درمیان خانه‌هایی که پشت سرهم در یک ردیف بنا شده‌اند، هتلی کوچک به چشم می‌خورد. کلیسای آن شهر نیز که تمامی ساختمانش از چوب ساخته شده، در سال ۱۸۵۵ بنا گردیده است.

رودخانه‌ی «مان» مایه‌ی حیات «دال» به شمار می‌رود. بر روی این رودخانه پلهای متعددی برای تردّد حیوانات و مردم احداث شده است. سکوت و آرامش آن



منطقه گاهگاهی با فعالیت چوب بران درهم می‌شکند.

چوبها در کارگاهها توسط کارگران به قطعات مختلف و یا لایه‌های نازک در می‌آیند. البته کارچوب‌بری به وسیله‌ی ارّه‌هایی صورت می‌گیرد که از نیروی آب بهره می‌جویند.

آن منطقه تا سال ۱۸٦۲ به مانند سایر مناطق «نروژ» دارای خطوط راه‌آهن نشده بود. تنها وسیله‌ی ایاب و ذهاب درّه‌ی «تلمارک» کالسکه‌ها و ارابه‌های اسبی بودند. امّا با این اوصاف مناطق «دال» و «تلمارک» جزو محبوبترین و مورد پسندترین مناطقی محسوب می‌شدند که هنوز در جلب توریست موفقیّت‌هایی را حاصل می‌کردند.

تنها محل اقامت توریستها در منطقه‌ی «دال» هتل کوچک و منظم خانم «هانسن» بود. در آن هتل تمامی احتیاجات توریستها و مسافران تأمین می‌شد. مهمترین و مورد قبول‌ترین محصول هتل برای توریستها «شیر» تازه‌ای بود که هر روز صبح خانم «هانسن» برای مسافران فراهم می‌کرد. از همین خاطر هم به منطقه‌ی «دال» و «تلمارک»، مرکز لبنیات یا به عبارتی شهر «ماست و شیر» لقب داده بودند!

درانبار هتل خانم «هانسن» هرنوع نوشیدنی یافت می‌شد. درکنار آن ماهیهای تازه‌ای که از رودخانه‌ی «ما ‌ن» صید می‌شدند به مسافران عرضه می‌گردید.

می‌گویند اهالی «نروژ» رابطه‌ای نزدیک با اقوام انگلیسی دارند. آیا به راستی این ادعای درستی است؟ کسی دقیقاً جواب این پرسش را نمی‌داند. اما این





واقعیتی مسلم است که در هر خانه‌ی نروژی، افرادی که زند گی می کنند شجره‌ی نیاکان آنها به صد سال و یا دویست سال گذشته می‌رسد.

ریشه‌ی اصلی خانواده «هانسن» به اجداد انگلیسی‌اش مربوط می‌شد. خانه‌ای که آنها اکنون در آن سکونت داشتند، از پدر «هولدا» آقای «هارولد هانسن» به ارث مانده بود که او نیز از پدرش به ارث برده بود.

بعد ازفوت «هارولد»، خانم «هانسن» خانه‌شان را به هتلی مبدّل کرده بود. و در آن شرایط تنها دلخوشی و عشق به زند گی را دردو فرزندش «ژول» و «هولدا» و داماد تازه واردش «اول» خلاصه می‌دید.

خانم «هانسن» پنجاه سال عمر کرده بود. با وجود سفیدی گیسوان، از جسمی سالم برخوردار بود. اوبا چشمان آبی رنگش درآن سن و سال هنوز جذّاب به نظر می‌رسید. امّا با این حال از زمان مرگ همسرش عزادار بود و لباس سیاه بر تن می کرد.

بدین علت برای آنکه کسی از لباس و ظاهراو ناراحت نشود، پیش بند سفیدی می‌بست. هر زمان که فراغتی پیش می آمد بر روی صندلی راحتی خود می‌نشست و مشغول پیپ کشیدن می‌شد.

پسرش «ژول» بیست سال سن داشت. او دارای قامتی بلند، سینه‌ای ستبر و جسمی تنومند بود. و باریش پرپشت و حنایی رنگش به یک کوهنورد جوان شباهت داشت. چشمانی به رنگ لاجوردی تیره او را جذّاب‌تر نشان می‌داد. «ژول» با پاهای بلند و بازوان قوی خود را به راحتی هر جسم سنگینی را حمل می کرد و

پیوسته درپیشاپیش توریستها از کوهها و تپه‌های «تلمارک» بالا می‌رفت و مناطق را نشان می‌داد.

او درحقیقت راهنمای بسیار باتجربه‌ای محسوب می‌شد و بر طبق روحیات هرمسافری اقدام به مسافرت می‌کرد. گاهی برای شکار طرحهایی را به توریستها ارائه می‌داد و اگر توریستهایی که مهمان هتل آنها بودند، علاقه‌ای به شکار نمی‌داشتند، آنان را به تماشای مناظر طبیعی و مزارع می‌برد و علاقه‌ی آنان را برمی‌انگیخت. علاوه براین خود او نیز درهنگام فراغت به کار مزرعه‌داری می‌پرداخت.

«ژول» درمزرعه به تنهایی به نگهبانی شش یا هفت گاو و چهل گوسفند مشغول می‌شد.

خواهر وی دوشیزه «هولدا» و نامزدش «اول» برای او عزیزترین اشخاص محسوب می‌شدند. در یکی از روزهای بسیار خوب، او به همراه مادرش و خواهر و شوهر خواهرش درسالن بزرگ هتل نشسته و مشغول صحبت بودند که «اول» سرصحبت را باز کرد و گفت:

ـ «هولدا» آیا می‌دانی چه چیزی از ذهنم می‌گذرد؟

دخترجوان با نگاهی محبت‌آمیز به او نگریست و جواب داد:

ـ چه چیزی به خاطرت رسیده است، «اُول»؟

ـ هردو به همدیگر علاقه داریم پس آیا مایلی، ازدواج کنیم؟

چهره‌ی «هولدا» از این سخن سرخ شد، به زمین نگاه کرد و به آرامی جواب داد:

ـ خیلی هم خوب است.

پیشنهاد غیرمترقبه‌ی «اُول» موردپسند سایر حضار نیز قرار گرفته بود. سرانجام خانم «هانسن» نیز گفت:

ـ به نظر من هم خیلی عالی است.

گویی قبلاً خود آنها نیز دراین فکر بودند وانتظار چنین پیشنهادی را داشتند.

«ژول» نیز با خوشحالی گفت:

ـ چه خوب! دیگر بعد ازاین نه تنها با تو پسرعمو هستم بلکه برادر زنت نیز خواهم بود.

«ژول» بلافاصله دست «اول کامپ» را فشرد و از شادی بر گونه‌های خواهرش بوسه زد و برای روز برگزاری مراسم ازدواج تصمیم گرفت. بعد از تصمیمات لازم، «اُول» برای سفری طولانی جهت کسب درآمد برای تشکیل زندگی مشترک آماده شد. به همین خاطر، اشتغال در زمینه‌ی شکار نهنگ و ماهی و سفر بر روی دریا شرط لازم بود.

نروژیها، اکثراً به کار دریانوردی و ماهیگیری اشتغال دارند. «اول» نیز درطی سالیان دراز، به سفرهای متعددی رفته بود و به خاطر کسب مهارت و تجربه یکی از شکارچیان و صیادان سرشناس «نروژ» محسوب می‌شد. تصمیم خود را برای سایر افراد حاضر در سالن نیزبیان داشت و افزود:

ـ این سفر در واقع آخرین مسافرت دریایی من برای ماهیگیری و صید خواهد بود.





«هولدا» پرسید :

ـ یعنی بعد از آن دیگر به شکار و صیدماهی نخواهی رفت؟!

ـ بله «هولدا» این امر برای هر دوی ما خوب خواهد بود.





بدین ترتیب «اول کامپ» دریکی از روزهای فصل بهار با یک کشتی متعلق به شرکت دریایی «برگن» به‌سوی دریاهای آمریکای شمالی جهت صید اعزام گردید. زمانی که به این مسافرت می‌رفت بیست ودو سال سن داشت.

«اُول کامپ» یک روز قبل از حرکتش در کلیسای «دال»، مراسم نامزدی خود را به پایان برده بود. به خاطر موقعیت آب وهوایی و تغییر زمان کار و فعالیت اکثر جوانان نروژی درهمین موقع از سال ازدواج می کنند و می کوشند مراسم نامزدی خود را در کلیسا به اجرا درآورند.

روزی که «هولدا» با «اُول کامپ» نامزد شد، حدوداً هیجده ساله بود. او که دارای قیافه‌ای زیبا بود با آرایش و بافتن گیسوان طلائیش بیش از پیش زیبا جلوه می کرد. دخترجوان با قامت بلند و جسمی ظریف بسیار جذّاب به نظر می‌رسید.

کشتی «ویکن» که «اُول کامپ» را باخود می‌برد، در هنگام حرکت چشمان زیبای دختر جوان را پر ازاشک ساخته بود. بعدازآن تنها وسیله‌ی ارتباطی میان «اُول» و «هولدا» نامه بود.

«اُول» درآخر هرنامه‌ی خود از موقعیت و کسب ثروت رمزآمیزی صحبت به میان می‌آورد و به نامزدش در مورد زندگی آینده‌شان نویدهایی می‌داد. «هولدا» و خانم «هانسن» نیز درآخرین نامه‌ای که دریافت داشته بودند، به پیشنهاد «اُول» مجبور شدند این راز را تا برگشت وی حفظ کنند.

سه روز بعد ازدریافت نامه‌ی «اُول» که درپانزدهم آوریل دریافت داشته بودند، «هانسن» برای ارائه‌ی سفارشی به کارگاهی که در کنار رودخانه فعالیت

می کرد مراجعه نمود. زمانی که به خانه برمی گشت، در برابر درب هتل با مردی مواجه شد که در انتظار بازگشت او قدم می‌زد. آن مرد بیگانه با لحنی مؤدبانه و آرام پرسید:





ـ آیا افتخار آشنایی با خانم «هانسن» را دارم؟

ـ بله خودم هستم. امّا من شما را به‌جا نمی آورم.

ـ چندان اهمیتی ندارد که مرا بشناسید. امروزصبح از «درامن» آمدم و مجدداً به آنجا بازخواهم گشت.

خانم «هانسن» که سعی می کرد اضطراب خود را مهار کند، دوباره پرسید :

ـ گفتید «درامن»؟

ـ بله، آیا در آن شهر، آقای «ساندوگیست» را می‌شناسید؟

ـ آقای «ساندوگیست»؟ اوه، بله او را می‌شناسم.

در آن لحظه رنگ چهره‌ی خانم «هانسن» کاملاً پریده بود. مرد بیگانه که سعی داشت نگاهش را از خانم «هانسن» بدزدد، به زمین خیره شد. آنگاه ادامه داد :

ـ چون ایشان قبل ازپایان ماه آوریل قصد دارند به «دال» بیایند، به بنده توصیه کردند که سلام ایشان را به شما برسانم.

خانم «هانسن» باصدای لرزانی پرسید :

ـ فقط سلام رسانده‌اند؟

ـ بله، فقط سلام ایشان را ابلاغ می‌نمایم. شب بخیر خانم «هانسن»!

●



سخن «اُول کامپ» درمورد ثروت هنگفت آن هم در کشور «نروژ» که توصیه کرده بود به عنوان یک راز در پیش نامزدش حفظ بماند، باعث کنجکاوی «هولدا» شده بود. به راستی این راز چه می‌توانست باشد؟

روزی «هولدا» که برادرش «ژول» را بیش ازسایرین عاقل می‌پنداشت دراین زمینه با وی به گفتگو پرداخت و از او طلب راهنمایی کرد. «ژول» ازاین راز اطلاعی نداشت و گفت:

ـ تو که از راز نامزدت خبرنداری، من چگونه مطلع باشم؟ تو باید اسرار او را بدانی، نه من.

ـ باشد. آخر پسر عموی تو هم هست. از همه مهمتر دوست نزدیک تو به شمار می‌رود. به عبارتی اگر بلایی به سر او بیاید آیا متأثر نمی‌شوی؟

ـ خواهر عزیزم، هیچ افکار بدی به ذهنت راه نده، فراموش نکن که «اُول»





کامپ» قبل از هرچیز یک صیّاد ماهرو یک دریانورد مجرّب است. هیچ بلایی به سرش نمی‌آید، نگران نباش!

«هولدا» درحالی که‌از سؤال خود شرمنده شده بود، به مقابل خود خیره شد و گفت:

ـ دست خودم نیست برادر جان. پیوسته احتمال بروز خطراتی را درذهن خود می‌پرورانم. فکر واحساس غریبی در وجود خود احساس می کنم. ازطرفی رازی که «اول» درنامه‌اش ذکر کرده، مرا بیش از پیش نگران می‌سازد.

ـ دیگر بس کن دخترک شیطان! اگر به ازدواج و جشن عروسی‌ات فکر کنی و برای آن جشن آماده‌باشی بهتر است.

مثل این که فراموش کرده‌ای «اول» طبق گفته‌ی خودش گفته، درچند هفته‌ی آینده به نروژ باز خواهد گشت.

طبق گفته خودش، «اول» می‌بایست تا اواسط ماه مه به اینجا رسیده باشد. بایستی تا هنگام مراجعت او تمام کارها را آماده کنیم.

بدین ترتیب کارآماده‌سازی مراسم جشن عروسی ازآن روز آغاز شد. آنها روز جشن عروسی را بیست وپنجم ماه مه تعیین کرده بودند. البته در «نروژ» به خصوص در «تلمارک» جشن عروسی مثل بقیه جاهای دنیا چندان باشکوه برگزار نمی‌شود.

امّا آنها مایل بودند مراسم چشمگیر و باشکوهی برپا سازند. به همین منظور لازم بود که وسایل مورد نیاز برای چنان مراسمی آماده شود.

«ژول» بدون فوت وقت با مادرش مشورت کرد. خانم «هانسن» هنوز





خاطره‌ی آن مرد بیگانه را که از «درامن» آمده بود فراموش نمی کرد. برای این که روحیه‌اش را نبازد، سریعاً به سالن رفت و بر روی صندلی خود نشست و مشغول چرخاندن چرخ ریسندگی خودشد. «ژول» که ازناراحتی مادرش اطلاعی نداشت، پرسید:

ـ مادرجان، اجازه می‌دهید که کار آماده کردن وسایل مراسم عروسی را شروع کنیم؟

خانم «هانسن» خندید و گفت:

ـ حق با توست پسرم، گویا «اول» درنامه‌اش نوشته است که تا اواسط ماه مه به اینجا خواهد رسید، اینطور نیست؟

ـ بله، فکر می کنم اگر با پیشامدی مواجه نشود، درهمین روزها به اینجا برسد. ما تاریخ اجرای جشن عروسی را بیست وپنجم ماه مه تعیین کرده‌ایم. امّا درمورد جشن عروسی و وسایل لازم نتوانستیم تصمیمی بگیریم. من آرزو دارم که جشن عروسی خواهرم بسیار پر شکوه برگزار شودو بدین ترتیب تمام دوستان و آشنایانمان را به هتل خود دعوت می کنیم.

ـ هرطور که میل توست پسرم. تو درمورد مهمانان چه تصمیمی گرفته‌ای؟ می‌خواهی چه اشخاصی را دعوت کنی؟

ـ تصمیم دارم تمام دوستان خودمان را که در «موئل»، «تینس» و «بامبل» زندگی می کنند دعوت کنم. اگر مصلحت بدانید از برادران «هلب» صاحبان شرکت دریایی «برگن»، نیز دعوت به عمل آوریم.



ـ آیا حتماً بایستی این افراد را دعوت کنی!

ـ بله، مادرجان. بدین ترتیب دوستانمان، به هتلی که از پدرمان به ارث رسیده





خواهند آمد و خواهند دید که چگونه‌از آن محافظت کرده و تا به امروزنگهداشته‌ایم.

خانم «هانسن» نگاهش را از چشمان پسرش برگرفت و جواب داد :

ـ «ژول» هر طور که مایل هستی، همان را انجام بده.

ـ پس از همین حالا کارمان را شروع می کنیم.

قبل ازهرچیز لازم بود لباس عروس و داماد به طرز مناسبی آماده شود. برای چنین کاری دختر «همبو»ی کشاورز، دوشیزه «زیگفرید» مناسب تشخیص داده شد. چرا که خیاطی او بسیار عالی بود. «زیگفرید» هم می‌توانست به آنها یاری برساند و هم در جشن عروسی همراه عروس باشد. بدین ترتیب درمورد لباس و سایر وسایل عروسی با او مشورت کردند. تمام روزهای هفته درتلاش به خاطر آماده سازی وسایل عروسی سپری شد. ماه آوریل به پایان رسید واولین روز ماه مه آغاز گردید.

دراین هنگام «ژول» به برادران «هلپ» نامه‌ای نوشت و آنان را به جشن عروسی دعوت نمود. برادران «هلپ» نیز درجوابی که برای «ژول» ارسال داشتند از شرکت در جشن عروسی دریانورد جوان، آقای «اول» اظهار خرسندی کردند و حضور درآن اجتماع را برای خود افتخاری بزرگ به حساب آوردند.

روز پانزدهم ماه مه فرا رسید و با شروع نیمه‌ی ماه، کارهای عروسی نیز به پایان رسیده بود. تنها رسیدن «اول کامپ» باقی بود تا تمامی تلاشهای روزهای گذشته ثمر دهد. آن روز کسی به هتل رفت و آمدی نداشت. روزهای شانزدهم و هفدهم نیز به انتظار سپری شد. «ژول» در حالی که نگرانی وجودش را فراگرفته بود به

تسلی و تسکین خواهرش پرداخت:

ـ فراموش نکن که کشتی «ویکن» یک کشتی بادبانی است. احتمالاً دربین راه با بادهای ناملایمی مواجه شده‌اند و به خاطر عدم سرعت مناسب تاکنون به مقصد نرسیده‌اند. با این که توفانی آنها را از ادامه‌ی سفربازداشته است. خدا میداند! امّا با وجود همه‌ی اینها، من مطمئن هستم که کشتی «ویکن» صحیح و سالم به «نروژ» خواهد رسید. اصلاً نگران نباش خواهر خوبم.

روز نوزدهم ماه مه، درب هتل به شدت کوبیده شد. همه‌ی افراد ساکن درهتل در اندیشه‌ی بازگشت «اُول کامپ» بودند و به همین خاطر با صدای کوبیدن درب تصور کردند که وی برگشته است و نفس راحتی کشیدند.

متأسفانه، کسی که در می‌زد «اُول» نبود. مردی بیگانه‌ای بود که مسیرش از آن شهر می گذشت. او برای رفتن به «هاردانگر» دنبال راهنما می گشت.

«ژول» دوری از هتل به مدت چهل وهشت ساعت را مناسب دید. چون که نگرانی عدم مراجعت «اُول» او را از پای می‌انداخت. بنابراین سفر برایش مسکنی محسوب می‌شد و شاید دربرگشت به هتل «اُول» را هم می‌دید.

از خواهر و مادرش خداحافظی کرد و با مسافر به راه افتاد. فردای آن روز بعد ازظهر درب هتل مجدداً کوبیده شد. «هولدا» با خوشحالی فریاد زد:

ـ این بار حتماً «اُول» است که برگشته!

زمانی که درب را گشود، بازهم ناامیدانه برجایش خشک شد. دربرابر هتل، یک کالسکه‌ی اسبی که یک سرنشین داشت دیده می‌شد.





«هولدا» با حسرت تمام به مسافری که می‌خواست به هتل بیآید نگاه کرد و از ظاهر او به هویت مسافر پی‌برد. او درب هتل را کاملاً باز کرد و ازمهمان تازه وارد دعوت به عمل آورد.

●



از ظاهر مسافرمعلوم شد که سنی بیشتر از شصت سال دارد. امّا با این حال از سلامتی و شادابی کامل برخوردار بود. صورتی بلند و دماغی دراز داشت. در زیر عینک بزرگش چشمان ریزی برق می‌زد. لبان نازک او به چهره‌اش قیافه‌ای مرموز و شکّاک داده بود.

«هولدا» با مشاهده‌ی او، با خود فکر کرد :

ـ این یک نروژی است. امّا یک نروژی که فاقد خوبیهاست و تمامی خصوصیات منحوس نروژیها، یکجا در قیافه‌اش آشکار است.

او بیشتر به یک جادوگر و ازهمه مهتر به یک رباخوار پست فطرت شبیه است. واقعاً عجیب است که دراوّلین نگاه از او خوشم نیامد. درصورتی که نباید قصاص قبل از جنایت کنم و به پیشداوری بپردازم!

آن شخص با گامهای آرام، به نزدیک «هولدا» رسید و پرسید :



ـ اینجا هتل خانم «هانسن» است؟

ـ بله آقا، درست آمده‌اید





ـ آیا خانم «هانسن» تشریف دارند؟

ـ متأسفانه، کمی قبل برای خرید به بازار رفته‌اند. امّا بفرمائید، هر جا باشند الان می‌رسند.

آن مرد به جوانی که در کالسکه بود آشکار کرد و او نیز اشیاء و چمدانهای وی را به داخل هتل حمل نمود.

زمانی که خودش نیز وارد هتل می‌شد، گفت :

ـ اتاق خالی می‌خواهم. البته تمیز و مرتّب و بزرگ باشد.

ـ چشم آقا. سریعاً حاضر می‌کنم.

ـ برای اسب و کالسکه هم محلی دارید؟ حدس می‌زنم که طویله‌ای داشته باشید.

ـ البته، همین الان اسب و کالسکه را به طویله می‌رسانم.

ـ برای کالسکه‌ران نیز اتاقی در نظر بگیرید.

ـ چشم قربان.

«هولدا» سریعاً به طبقه‌ی دوّم رفت تا اتاقها را آماده کند که چیزی به خاطرش رسید و برگشت و پرسید :

ـ آیا می‌توانم بپرسم چند روز در «دال» اقامت خواهید داشت؟

ـ هنوز تصمیم قطعی نگرفته‌ام.

از کلمات کوتاه مسافر معلوم بود که چندان علاقه‌ای به گفتگو و پرس وجو ندارد. «هولدا» سریعاً اتاق مسافر را آماده کرد و بخاری داخل اتاق را نیز روشن





نمود.

کالسکه را به محوطه‌ی داخلی و اسب را نیز به طویله برد. جوان کالسکه‌ران نیز قرار بود دریکی از اتاقهای حیاط اقامت کند. بعد از ده‌دقیقه، مسافر به داخل اتاقش رفته و دربرابر بخاری به گرم کردن خود مشغول شد. دراین میان، «هولدا» به آشپز دستور داد که شام مفصلی آماده کند. تا آن لحظه جسارت آن را نیافته بود که اسم مسافر را جویا شود. با خود می گفت :

ـ هر طور باشد، اسمش را دردفتر مسافرین هتل ثبت خواهد کرد. آن موقع اسم او را یاد می گیرم.

در آن لحظه صدای باز وبسته شدن درب بیرونی شنیده شد. خانم «هانسن» بود که از خرید روزانه برمی گشت.

«هولدا» به استقبال مادرش شتافت و طبقه‌ی بالا را نشان داد و گفت :

ـ یک مسافر وارد شده است، مادرجان.

ـ یک مسافر؟ یعنی یک توریست آمده است؟

ـ دیگر نمی‌دانم که توریست است یا نه. علاوه براین با این که پرسیدم چند روز در هتل اقامت خواهد داشت بازهم جواب درست حسابی نداد. شخصی بخصوصی است.

خانم «هانسن» نگران شده بود. پرسید :

ـ گفتی شخص بخصوصی است؟ از کجا می آید؟

ـ آن را هم نفهمیدم. اگر توریست باشد مسلماً راهنمایی خواهد خواست، فعلاً





که برادرم نیز اینجا نیست.

امیدوارم که دنبال راهنما نباشد.

از ظاهر وقیافه‌ی خانم «هانسن» معلوم بود که شدیداً نگران شده است. چیزهایی را که خریده بود در گوشه‌ای گذاشت و به طرف صندلی راحتی خود رفت و با خود گفت :

ـ اگر یک مسافر توریست نباشد، پس دراین شهر چکار دارد؟

دراین هنگام صدای پایی بر پله‌ها شنیده شد. مسافر اسرارآمیز با قدمهای استوار پایین می‌آمد. دریک لحظه خانم «هانسن» و مسافر تازه وارد به همدیگر خیره شدند. ازظاهر قیافه‌هایشان معلوم بود که‌همدیگر را نمی‌شناسند. مسافر با حالتی آمیخته به غرور وافاده پرسید :

ـ خانم «هانسن» شما هستید؟

خانم «هانسن» که لرزه براندامش افتاده بود، خود را کنترل کردوجواب‌داد:

ـ بله...

ـ آیا شما اهل «دال» هستید؟

ـ بله آقا. آیا حرفی یا خبری دارید که بایستی به من بگوئید؟

ـ نه، نه! چیزی نیست. تنها منظور من ازاین پرسشها این است که صاحب هتل را بشناسم، همین! می‌خواستم در مورد غذای مورد پسند خود توصیه‌هایی بکنم.

«هولدا» سریعاً ازجایش برخاست و درب اناق غذاخوری را گشود و گفت :

ـ غذایتان حاضر است آقا، بفرمائید.





آن شخص با وقار تمام برصندلی کنار پنجره نشست. غذاهای خانم «هانسن» بسیار دلپذیر و مطبوع بودند. تا آن روز هیچیک از توریستها درمورد غذای ارائه شده شکایت و یا نارضایتی خود را اعلام نکرده بود. اما، آن شخص از غذای هتل رضایت کاملی نداشت. با این حال با ولع تمام می‌خورد و گاهگاهی حرفهایی را زیر لب بیان می کرد.

بعد از صرف غذا، بدون آنکه از کسی تشکر کند ازجایش برخاست. پیپ خود را روشن کرده وازاتاق خارج شد. خانم «هانسن» و دوشیزه «هولدا» در سالن بزرگ نشسته و حرکات آن مرد را زیر نظر داشتند. آن مرد ابتدا به طرف رودخانه‌ی «مان» رفت. و سپس از دوردست هتل را با نگاههای کنجکاوانه‌اش تماشا کرد. تعداد پنجره‌هایش را شمرد. باغچه‌ی مقابل هتل را نگریست. سپس دوباره به طرف ساختمان هتل برگشت. با قدمهایش ورودی هتل را اندازه‌گیری نمود.

در هر حال از حرکاتش معلوم می‌شد که مشتری و خریدار هتل می‌باشد. درصورتی که خانم «هانسن» تا آن هنگام تصمیمی برای فروش هتل اتخاذ نکرده بود.

آن مرد زمانی که کنجکاویش را به پایان رسانید، دفتر یادداشتی از جیب کتش در آورد و چیزهایی درآن نوشت. هنوز ناراحتی قبلی درسیمایش موج می‌زد. چیزهایی را به طور نامفهوم زیرلب زمزمه می کرد. دوباره دفتر را درجیب خود گذاشت.

«هولدا» که با کنجکاوی حرکات آن مسافر را زیرنظر گرفته بود، روبه





مادرش کرد و گفت :

ـ مثل این که دیوانه است.

خانم «هانسن» با لحنی جدی جواب داد :

ـ فکر نکنم که دیوانه باشد. امّا شخص عجیبی است!

«هولدا» از جایش برخاست و گفت :

ـ بهتر است که دفتر اسامی مسافران را به اتاقش بفرستم. بدین ترتیب شاید یادش بیاید که مثل بقیه‌ی مسافران اسمش را توی دفتر بنویسد.

دراین میان، مرد به آستانه‌ی درب هتل رسیده بود. هوا رو به خرابی می‌گذاشت. ابرهای سیاه رنگی که از جانب شمال می‌آمدند، هوای شهر را فرا گرفته و دمای هوا را نیز کاهش می‌دادند.





هنگامی که آن شخص وارد سالن شد، درب را پشت سر خود بست و از «هولدا» شمعدانی درخواست کرد. سپس بدون آنکه چیزی بگوید با قدمهای سنگین به طبقه‌ی بالا رفت. تمام شب از اتاق وی صدایی شنیده نشد.

فردای آن روز خانم «هانس» و «هولدا» زودتر از بقیه بیدار شدند. آن شخص نیز در ساعت نه صبح از پله‌های طبقه‌ی دوم به پایین آمد. بدون آنکه به کسی سلام و صبح بخیر بگوید، با قیافه‌ای عبوس به بیرون رفت و به آسمان خیره شد. هوا بازهم نامساعد بود.

بعد از آن به هتل بازگشت و در سالن به قدم‌زنی مشغول شد. رفتارش به گونه‌ای بود که گویی وی صاحب هتل است و بقیه مسافرهستند! دوباره دفتریادداشت خود را ازجیب درآورد و چیزهایی را در آن قید کرد. تعداد درهای داخل هتل را شمرد. آشپزخانه را جستجو کرد.



بعد ازاین که کار تحقیقاتش را به پایان برد، به طرف سالن غذاخوری برگشت. در کنار میز غذاخوری نشست و با اشاره‌ای خانم «هانسن» را به پیش خود فراخواند و بدون مقدمه پرسید :

ـ این ساختمان در چه سالی ساخته شده است؟ آیا ازشوهر شما به ارث رسیده و یا این که بعدها به این صورت ساخته شده است؟ درآمد و کار هتل چگونه است؟ توریستهایی که به اینجا می‌آیند روی هم رفته چند روز اقامت می‌کنند؟

دراین میان، «هولدا» به طرف اتاق مسافر رفت تا دفتر ثبت اسامی مسافرین را که به آنجا فرستاده بودند، جستجو کند. طبق انتظارش، آن شخص اسمش را دردفتر ننوشته بود. آنگاه پایین آمد و رو به مسافر کرده و گفت :

ـ هتل ما رسم و رسوم و قوانینی دارد. می‌بایست اسم خودتان را دردفتر می‌نوشتید، آقای..؟

مرد مسافر سرش را بلند کرد و گفت:

ـ اسم خودم را بنویسم؟ اوه، بله... زمانی که ازاینجا رفتم حتماً می نویسم. هیچ نگران نباشید!

سپس با قیافه‌ای اخمومشغول صرف صبحانه‌ی خود شد. بعد از مدتی رو به «هولدا» کرد و گفت:

ـ امروز بعد ازظهر می‌خواهم ازاین هتل بروم خانم کوچولو. می‌توانید کالسکه‌ران مرا صدا بزنید؟ باید وسایل را حاضر کند. باید فردا عصر در «درامن» باشم.





نام «درامن» خانم «هانسن» را کنجکاو کرد. بنابراین با صدای بلندی پرسید:

ـ گفتید «درامن»؟

ـ بله، «درامن». مگر چیزی و یا مسئله‌ای باعث حیرت شما شده خانم؟

ـ چیز... البته که نه.

«هولدا» از قیافه‌ی مادرش وابراز تعجب او چیزی نمی‌دانست. حرکت غیرمنتظره و نابهنگام مسافر نیزعجیب به نظر می‌رسید. تاکنون نمی‌دانست که آن شخص به چه‌منظوری به شهر آنها آمده است. مسلماً توریست نبود. برای تماشای طبیعت هم که نیآمده بود، چرا که درطی آن مدت هیچ علاقه‌ای به مناظر طبیعی نشان نداده بود. تنها چیزی که برای او توجه برانگیز می‌نمود، ساختمان هتل بود وبس. حتی تا آن موقع اسمش را نیز به آنها نگفته بود.

دراین اثنا، کالسکه‌ران مشغول حاضر کردن وسایل بود. ساعت یازده صبح کالسکه دربرابر درب هتل حاضر و آماده، انتظار آن شخص را می کشید.

مسافر اسرارآمیز، وقتی وسایل خود را از روی میز جمع می کرد، پیپ‌اش را روشن نمود. کمی اندیشید. سپس روبه «هولدا» کرد و گفت:

ـ خانم کوچولو آیا صورت حساب ما را می‌آورید؟ تا شما حساب مرا جمع می کنید من هم اسم خود را دردفتر می‌نویسم.

«هولدا» سریعاً دفتر ثبت اسامی مسافران را ازاتاق او به پایین آورد. مسافر دواتی را که بر روی میز بود به جلو کشید و دفتر را باز کرد. عینک خود را بر بینی تکان داد و سپس با حروف بزرگی در صفحه‌ی دفتراسم خود را نوشت و سپس





دفتر را بست.

در این فاصله، «هولدا» صورتحساب را نیز حاضر کرده بود. مسافر صورتحساب را گرفت و با نگاهی گذرا به آن، به آرامی گفت:

ـ هشت و نیم کرون... آیا این مقدار برای یک شب و غذا زیاد نیست؟

«هولدا» جواب داد:

ـ امّا آقا خود شما که نبودید، کالسکه‌ران و اسب نیز از اتاق و طویله استفاده کرده‌اند.





ـ باشد، امّا بازهم زیاد است.

دراین میان، خانم «هانسن» دفتر ثبت اسامی را گشوده و با یک نگاه نام او را دانسته بود. از دیدن نام وی رنگ ازچهره‌اش پرید. زمانی که مجدداً دفتر را می‌بست با صدای بلندی فریاد زد:

ـ شما هیچ بدهی ندارید آقا.

مرداسرارآمیز درجایش میخکوب شد و سپس به حرف آمد و گفت:

ـ من هم انتظار چنین سخنی را از جانب شما داشتم.

سپس بدون اینکه حرفی بگوید، درب را گشوده و خارج شد و به درون کالسکه رفت. تازیانه‌ها در هوا چرخیدند و بر پشت اسب نشستند و کالسکه درعرض چند ثانیه از آنجا دور شد.

«هولدا» بلافاصله برگشت. به مادرش که ماتم زده و زانوی غم به بغل گرفته بود، نگاه کرد. به طرف دفتراسامی رفت. صفحات آن را ورق زد. سپس صفحه‌ای را که مرد بر آن اسم خودش را نوشته بود، پیدا کرد و او را خواند :

ـ «ساندوگیست» ازاهالی، «درامن»...





آن روز صبح «هولدا» تا گذرگاه رودخانه‌ی «مان» پیش رفت و به استقبال برادرش «ژول» شتافت. او تمام ماجرای دو روز گذشته را برای «ژول» تعریف کرد. دراین هنگام، واهمه و نگرانی مادرش از مسافر ناشناخته به‌نام «ساندوگیست» را نیز از قلم نینداخت. وقتی «ژول» ماجرا را از زبان خواهرش شنید، مدتی فکر کرد و سپس گفت:

ـ قبل ازاین که چیزی بگویم، باید اعتراف کنم که از شخصی به نام «ساندوگیست» هیچ اطلاعی نداشتم و حتی او را نمی‌شناسم. اگر به راستی مادر ازاو می‌ترسد، مسلماً رازی و مسئله‌ای میان آن دو وجود دارد. بیچاره مادر! خدا می‌داند ازاین که نمی‌تواند راز دلش را به ما بگوید، چقدر عذاب می کشد.

سپس بر سنگی نشست و درمورد «اُول کامپ» به گفتگو پرداخت. هر دوی آنها ازتأخیر «کامپ» نگران شده بودند. زمانی که آنها به نزدیک خانه‌شان





رسیدند، «ژول» رو به خواهرش کرد و پیشنهاد نمود که :

ـ وقتی که از «هاندانگر» برمی گشتم، یکی از دوستانم خبرداد که‌از ییلاق شمالی بالایی مسافری می آید. فردا با من بیا، می‌خواهم او را با خود بیاورم.

ـ آن مسافر کیست؟

ـ اسمش را نمی‌دانم. آنچه مسلم است، اینست که او را هرچه زودتر باید به «دال» برسانم. می‌خواهم تو هم فردا با من بیایی، شاید ازنگرانی به در آمدی.

ـ خیلی خوب، درمورد راز مادر چه نظری داری؟

ـ فعلاً نباید چیزی بگوئیم. بهتراست این کار را به موقع خودش دنبال کنیم. مادر سرانجام رازش را به ما خواهد گفت. دراین مورد هیچ تردیدی ندارم.

ـ خیلی خوب برادرجان. پس فردا با تو خواهم آمد.

آن شب درهتل صحبتهای همیشگی میان مادر و فرزندان رد و بدل شد. خانم «هانسن» ازاین که نمی‌توانست درد دلش را برای فرزندانش بیان کند، خیلی ناراحت بود. آب شب زودتر از موقع به خوابگاه رفتند.

صبح فردا، با طلوع اولین شعاع آفتاب خواهر وبرادر به راه افتادند. تا هنگام ظهر، حدود پانزده کیلومتر از «دال» فاصله گرفته بودند. آنها به سوی آبشار می‌رفتند. مسافت پانزده کیلومتری برای فردی چون «ژول»، چندان مهم و خسته کننده نبود. امّا «هولدا» که توان پیاده‌روی نداشت، چندین باراز رودخانه‌ای «مان» تا کارخانه چوب‌بری استراحت کرد. وقتی که «هولدا» دربرابر کارخانه استراحت می کرد، «ژول» به آنجا رفته‌و با مسئول کارخانه به نام «لنلینگ» که

دوستش بود ملاقات کرد و ارابه‌ی تک نفره‌ی او را امانت گرفت. بدین ترتیب «هولدا» از پیاده روی خسته کننده نجات یافت.





مسافری که قرار بود «ژول» وی را به «دال» بیاورد، در «ریو کانفوس» بود و می‌باید درهمانجا منتظر «ژول» می‌ماند. بدون معطلی به راه افتادند. خواهر وبرادر درمیان چمنزارهای سرسبز کناره‌ی رود «مان» قدم می‌زدند. آقای «لنلینگ» به علت چاقی صندلی بزرگی درارابه‌اش تعبیه کرده بود. بدین علت «هولدا» و برادرش به راحتی در آن جای گرفتند.

حدود یک ساعت با سرعت پیش می‌رفتند. هنوز به سربالایی نرسیده بودند. کمی بعد راه باریک و ناهموار شد. خاکی که بر روی آن گام بر می‌داشتند بسیار سست بود. وقتی ارابه بر روی آن حرکت می کرد چرخهایش به خاک فرو می‌رفت و به پهلو می‌افتاد.

«هولدا» به سبب آن که برادرش درپیش اوبود، هیچ هراسی به دل راه نمی‌داد. هنگامی که خودش سوارارابه شد، درهنگام تکان و با یک پهلو شدن ارابه دست برادرش را می گرفت و محکم سرجای خود می‌نشست. چهره‌ی اندوهبار و رنگ پریده‌اش، که درمدت چند روز گذشته به علّت نگرانی به آن حالت درآمده بود، با وزش نسیم ملایم صبحگاهی حالت پیشین خود را بازیافت.

پس از دوساعت مسافرت، به آبشاری به وسعت هزار وپانصد پا رسیدند. درکنار آبشار کارخانه‌ی چوب‌بری بنا شده بود. آنها مقابل کارخانه توقف کردند. «ژول» دست خواهرش را گرفت و گفت:

ـ ازاین پس باید مثل وقت آمدنمان، باپای پیاده راه برویم. چون راه خیلی‌باریک می‌شود و ثانیاً ارابه را باید کنار بگذاریم. فقط سربالایی نیم ساعته‌ای در



پیش داریم و بعد از آن به راحتی درسرازیری راه می‌افتیم.

سرازیری تو را که خسته نمی‌کند؟

ـ نه برادرجان. علاوه براین پیاده روی دراین طبیعت دل‌انگیز برایم بهتر است.

بعد از کمی استراحت به راه افتادند. درقسمتهایی دوردست بر پهنه‌ی آسمان نیگلون، ابری مانند مه غلیظ دیده می‌شد. آن مه مربوط به فوران و پاشیدگی آبهای آبشار «ریو کون» بود.





آبشار «ریو کون» از جمله بزرگترین آبشارهای «نروژ» محسوب می‌گردد. به عبارت دیگر، این آبشار شش برابر بزرگتر از آبشار معروف «نیاگارا» در آمریکاست. منظره‌ای که دربرابرشان می‌دیدند آنقدر زیبا و بدیع بود که قلم هیچ نقاش ماهری قادر به ترسیم آن نمی‌باشد.

در آن هنگام، متوجه شخصی نشدند که به غیر از خودشان غرق در تماشای آبشار بود. آن طرفتر بر روی تخته سنگی، شخص توریستی نشسته بود و با حیرت به بزرگترین و زیباترین آبشاراروپا نگاه می کرد. کمی بعد آن مردتوریست از روی تختهسنگ بلند شد. از قیافه‌اش معلوم می‌شد که شیفته‌ی طبیعت است.

او سعی می کرد که ازنزدیک محل‌ریزش آبشاررامشاهده کند و دو محلی را که آب از آنجا می‌ریخت، تماشا می کرد. و شاید می‌خواست درصورت وجود سومین محل، ریزش آبشار را نیزاز آن جا مشاهده نماید. احتمالاً او از خطری



که درهنگام ایستادن بر روی صخره ممکن بود، اتفاق بیفتد خبر نداشت.

در آن صورت لازم بود که وی را ازاین خطر آگاه می‌کردند. چرا که زمانی، دونفر به هنگام پیاده‌روی درکنار سنگهای لیز آبشار، به آب افتاده و شدت و سرعت آب آنها را به صخره‌ها کوبیده بود. جسد آن دو به مدت طولانی درمیان آب غوطه‌ور مانده بود. یکی ازآن دوجسد مربوط به زنی به اسم «ماری» بود که ازآن به بعد اسم آن صخره را صخره‌ی «ماری» نام نهادند.

توریست کنجکاو، خودش متوجه خطر شد، امّا دیگر دیر شده بود. یکمرتبه پایش لیز خورد. با فریادی بلند از سنگها آویزان شد. دربیست قدمی او پرتگاه بزرگی قرار داشت. او غافل ازاین که درآنجا پرتگاهی وجود دارد، تا نزدیکی آن پیش رفت. کم مانده بود که به قعرآبها سقوط کند که تیزی سنگی را محکم گرفت.

«ژول» و «هولدا» ازموقعیت خطرناک آن مردتوریست بی‌خبر بودند. امّا با شنیدن فریاد آن مرد، «ژول» پرسید :

ـ چه شده؟

«هولدا» به سمتی که صدا از آنجا می‌آمد نگاه کرد و جواب داد :

ـ یک نفر فریاد می‌زند.

هردوی آنها ساکت شده و دقیقاً به صدای فریاد گوش فرادادند. بعد ازیک دقیقه صدای فریاد آن مرد توریست را مجدداً شنیدند. این بار موقعیت او را تشخیص داده بودند. «ژول» گفت:

ـ صدا ازصخره‌ی «ماری» می‌آید. زود باشید به آنجا برویم.





زمانی که به صخره‌ها نزدیک شدند، همه چیز را با چشم خود دیدند. توریست بیچاره با تمام قدرت از تخته سنگی گرفته و آویزان شده بود. معلوم بود دراندک زمانی بازوانش خسته می‌شدند و به پرتگاه سقوط می‌کند.

«ژول» به نزدیک صخره‌ها رفت و مسافت خودشان را با او حساب کرد. سپس روبه خواهرش کرد و گفت:

ـ «هولدا» تو که ازارتفاعات نمی‌ترسی؟

دخترجوان جواب داد:

ـ نه برادرجان. اگر هم بترسم باید الان به زندگی یک انسان بیندیشم.

ـ خیلی خوب، در آن صورت به اتفاق هم به بالای صخره‌ی «ماری» می‌رویم و دست توریست را محکم می‌گیریم.دراین فاصله به مرد توریست تذکر بده که به پایین نگاه نکند. درغیر این صورت دستش سست شده و خواهد افتاد. علاوه براین تو را نیز با خود به پرتگاه خواهد کشانید. من به صخره‌ی آن طرفی می‌روم. فکر می‌کنم که ازآن طرف بتوانم هر دوی شما را بکشم.

بدون وقفه مشغول کار شدند. بد از دو دقیقه آن مرد با کمک خواهر و برادر از لبه‌ی پرتگاه نجات یافته و بر روی صخره دراز کشیده بود. «هولدا» ازقیافه‌ی مرد توریست به مسن بودن او پی برد. «ژول» نفس راحتی کشید و سپس پرسید:

ـ آخر درآنجا چه کار می‌کردید؟ مگر از جانتان سیر شده بودید که خودتان را به خطر انداخته بودید؟!

آن شخص نفسی عمیق کشید و جواب داد:



... جوان حق با شماست... کاری که من انجام دادم فقط می‌تواند عنوان «دیوانگی» داشته باشد! در هر صورت در سایه‌ی کمک شما نجات یافتم. اما در این





میان شما نیز دیوانه‌وار جانتان را برای نجات من به خطرانداختید. دراینجا منتظر راهنمایی بودم که قراراست از «دال» بیاید که هوس کردم سوراخ و راه نفوذ آبشار را درمیان صخره‌ها پیدا کنم.

قیافه‌ی «ژول» روشن شد و گفت:

ـ نکند شما همان مسافری هستید که از شمال می‌آیید؟ من هم به استقبال شما به اینجا آمده‌ام. این هم خواهرم «هولدا» ست. چه خوب که سرموقع رسیدیم. حالا با تکیه به من می‌توانید تاپایین بروید. درآنجا ارابه‌ای انتظار ما را می کشد.

ـ خیلی متشکرم جوان شجاع.

آنها به راه افتادند. زمان برگشت برخلاف هنگام آمدنشان بیشتر طول کشید. چونکه مردتوریست به علّت ناراحتی پا به آرامی قدم برمی‌داشت. اگر زخمهایی که از زمین خوردن وی حاصل شده بود، برپا و یا دست «ژول» می‌بود، اصلاً توجهی به آن نمی‌کرد و دردو روز بهبود می‌یافت.

دو ساعت بعد به مقابل کارخانه‌ی چوب بری در کنار رودخانه‌ی «مان» رسیده بودند. بلافاصله آن مرد سوار ارابه شد. در این هنگام رو به آن دو کرد و گفت:

ـ نمی‌دانم چگونه سپاسگزار شما باشم. علاوه براینکه جان مرا نجات دادید، حالا نیز ارابه‌تان را دراختیارم می گذارید ولی شما که پیاده می‌مانید؟

«هولدا» با مهربانی هر چه تمامتر گفت:

ـ برای ما فرقی نمی کند. مابه پیاده‌روی عادت داریم. اگر مایل باشید با هم

آشنا شویم. اسم من «هولدا» است. این هم برادر عزیزم «ژول» است.

ـ خیلی خوشوقتم بچه‌ها، اسم من هم «سیلوبوس» است. می‌توانید به اسم صدا بزنید.

آنها با شادمانی به راهشان ادامه دادند. مسافر و خواهر و برادر در اندک زمانی دوست صمیمی همدیگر شده بودند.

گویی از سالها پیش یکدیگر را می‌شناختند. آن دو، مرد مسافر را به اسم خطاب می کردند و او نیز این دو را به اسم کوچک مخاطب قرار می‌داد. هنگامی ناقوس کلیسا ساعت چهار را اعلام کرد، دربرابر هتل بودند. خانم «هانسن» درجلوی درب از آنها استقبال کرد. بهترین اتاق هتل برای آقای «سیلوبوس» درنظر گرفته شد.





آیا روند زندگی آنها درچند روز گذشته با وقایع عجیبی مواجه نشده بود؟ در واقع آن شب که بعد ازنام «ساندوگیست»، نام مسافر جدید «سیلویوس هوگ» دردفتر اسامی مسافران ثبت می گردید، برای خانم «هانسن» و بچه‌هایش عجیب به نظر می آمد.

هر قدر که نخستین اسم، زشتخویی، دنائت و پستی را به یاد آنان می آورد، به همان اندازه نام مسافر دوّم خصوصیات یک انسان والا و خوش خلق و نیک سیرت را درذهن آنها نداعی می کرد.

«سیلویوس هوگ» بیش از شصت سال سن داشت. امّا با این همه ازقامتی استوار و جسمی سالم برخوردار بود. به این خاطر قیافه‌اش با سن او مطابقت نمی کرد. او مصداق «عقل سالم دربدن سالم» بود. بسیار باهوش و زیرک می‌نمود و با گیسوان آراسته و کوتاهش بسیار دوست داشتنی جلوه می کرد. ازاهالی



«کریستیانا» به شمار می‌رفت. امّا نه تنها در «کریستیانا» پایتخت «نروژ»، بلکه دراکثر شهرهای این کشور فردی سرشناس و مورداحترام بود. اواستاد دانشگاه و ازاعضای مجلس «استورهینگ» کشور به حساب می آمد.

طبق قانون اساسی سال ۱۸۱٤ کشور نروژ از جانب پادشاه سوئد استقلال یافته بود. درآن سالها هم مجلس «استورهینگ» از جمله مهمترین تشکیلات قانون گذاری «نروژ» محسوب می‌شد.

«سیلویوس هو گ» برای مردم نروژ مثل یک الگو بود. درهر لحظه‌ای و فرصتی برای دفاع از منافع «نروژ» دربرابر پادشاهی سوئد از هیچ تلاشی دریغ نمی کرد. این امر نیز باعث شده بود که وی درپیش زمامداران کشور سوئد ازجمله اشخاص منفور تلقی شود.

او بعد ازتلاشهای بسیار خسته کننده‌ی آن سال، درفصل تابستان توانسته بود مرخصی گرفته و برای دیدن مناطق زیبای «درون تیم»، «هاردنگر»، «تلمارک»، «کانس‌برگ» و «درامن» به آنجا بیاید.

هنگامی که به «تلمارک» رسید، با آن حادثه‌ی خطرناک روبرو شده بود. البته حضور به موقع آن خواهر و برادر در کنار آبشار برای نجات وی شانس بزرگی محسوب شد.

بعد ازاینکه درهتل اقامت گزید، مهمانداری وی را «هولدا» برعهده گرفت. او زخم پاهای پیرمرد را هر روز پانسمان می کرد و به نحواحسن درخدمت مسافر جدید بود. بعد از چند روز حالا او روبه بهبودی گذاشت. پروفسور «سیلویوس» با خود





فکر کرد که در برابر محبتهای خانوادهٔ «اقانس» خیلی مدیون می‌باشد و به خود گفت:

ـ برای جبران محبتهای آنها پول کفایت نمی کند و اصلاً نمی‌توان فداکاری و محبت آنان را با پول سنجید. باید چنان خدمتی به اینها بکنم که همیشه در خاطرشان بماند. امّا چگونه؟

بدین ترتیب، درصدد تشخیص نیازهای خانواده‌ی «هانسن» بر آمد. دراین میان، «هولدا» و «ژول» نیز روابط خودشان را با وی صمیمی‌تر کرده بودند. خواهر و برادر، پروفسور «سیلوبوس» را به مانند بزرگ خاندان تلقی کرده و همیشه درخدمت به او می کوشیدند و احترامش را به جای می آوردند.

روز نهم ژوئن فرا رسید، اما هنوز از «اُول کامپ» خبری به دست نیامده‌بود. هر روز بر نگرانی «هولدا» افزوده می‌شد. پروفسور از مدتی پیش، اندوه و چشمان اشکبار دخترجوان را مشاهده می کرد وازاین بابت بسیار غمگین می‌شد. می‌خواست علت غم دخترجوان را جویا شود امّا هیچ موقع به خود اجازه نمی‌داد دراین زمینه کنجکاوی به عمل آورد.

درآخر آن هفته آقای «سیلوبوس»، بدون کمک کسی به راحتی از پله‌ها بالا می‌رفت و یا پایین می‌آمد. بعد از صرف صبحانه به باغچه سر می‌زد و به تماشای مناظر زیبای اطراف می‌پرداخت. گاهی گلهای باغچه را بو می کشید و صدای ریزش دوردست رودخانه‌ی «مان» را با تمام وجود گوش می‌داد.

اهالی «نروژ»، اطلاع یافته بودند که «پروفسورسیلوبوس» درهتل خانم «هانسن» اقامت دارد. طولی نکشید که از چهارسوی کشور نامه‌های متعددی به برای پروفسور به هتل رسید. آقای «سیلوبوس» روزی درهنگام صرف صبحانه به

خانوادهی «هانسن» گفت :

ـ دوستان من، خیلی متأسفم ولی چارهای ندارم و باید از پیش شما بروم. میدانید که من درپایتخت وظیفهای سنگین برعهده دارم. وظیفهای که لحظهای غفلت از آن مصائب بزرگی به بار خواهد آورد.

همهی افراد خانوادهی «هانسن» ازاین خبر بسیار ناراحت شده بودند. «هولدا» پرسید :

ـ پس میخواهید بروید. آخر چرا به این زودی؟

پروفسور خندید و جواب داد :

ـ خیلی همزود نیست. هیجده روزاست که درپیش شما هستم. شما ازمن مراقبت کردید و درمداوای زخمهایم نهایت کوشش را به کار بردید. حالا ببینم چگونه میتوان جبران آن همه محبتهای شما را کرد.

بعد ازاینکه کمی فکر کرد، افزود :

ـ احتمالاً وقتی فصل مسافرت توریستها به پایان رسید و شما نیز فرصت یافتید، اگر مایل باشید که برای دیدن من به «کریستیانا» بیائید، با تشریف فرمائی خود مرا بسیار خوشحال خواهید کرد. اگر شما بیائید مرا مفتخر ساختهاید.

«هولدا» گفت :

ـ امّا ما پیشنهاد خوبی برای شما داریم. مایل هستیم که شما را دراینجا و در جشن عروسی ملاقات کنیم.

پروفسور متحیر شده بود؟! بنابراین پرسید :



ـ گفتید جشن عروسی؟ عروسی چه کسی؟

«هولدا» سرخ شد و جواب داد:

ـ در واقع... اوه، بله جشن عروسی خودم!

پروفسور بازهم تعجب کرده بود ونتوانست خود را نگهدارد و سئوال کرد:

ـ چه گفتی؟! جشن عروسی خودت؟ چرا این خبر خوشحال کننده را قبلاً به من نگفتی «هولدا»؟ باور کن خیلی خوشحال شدم حالا بگو ببینم جشن عروسی چه وقت خواهد بود؟

«هولدا» بازهم با غم واندوه جواب داد:

ـ هرموقع که خدای بزرگ اجازه دهد که نامزدم «اول کامپ» به پیش ما برگردد. همان موقع جشن عروسی ما نیز برپا خواهد شد.





درجهان کنونی و میان انسانهای بی‌شماری که در هر گوشه‌ای ازاین دنیای پهناور زندگی می کنند، افرادی پیدا می‌شوند که وجود آنها، نحوه‌ی بیان، رفتارها و به طور کلی عملکردهایشان باعث می‌شود که زندگی انسان و یا انسانهایی از خطرنابودی نجات یابد. آنان ناامیدیها و یأسهای همنوعان خود را مبدل به امید و آرزو می کنند و زندگی مجددی به همنوعان خود می‌بخشند.

پروفسور «سیلوبوس‌هوگ» نیز ازاین جمله انسانها محسوب می‌شد. او با آخرین جملات «هولدا» متوجه نگرانی خانواده «هانسن» شده بود. «ژول» بدون معطلی ماجرای تأخیر و همچنین موضوع مسافرت «اول» را برای پروفسور شرح داد. پروفسور وقتی از تأخیر یک ماهه‌ی «اول کامپ» اطلاع یافت، گفت:

ـ صبر کنید ببینم بچّه‌ها. اولاً با فکر و خیال بروز بعضی از خطرات خودتان را ناراحت و نگران نکنید. قبل از هرچیز باید بدانید که کشتی «ویکن» یک کشتی





بادبانی است. علاوه براین، حالا که کشتی از صید برمی گردد، مقدار سنگینی کشتی افزایش یافته است. آیا فکر می کنید که یک کشتی بادبانی که آن هم با تمام ظرفیت خود بارگیری کرده، می‌تواند مانند یک کشتی بخاری سریع حرکت کند؟ کسی چه می‌داند که کشتی در بین راه با چه مشکلاتی مواجه شده است.

به غیر ازاین معلوم است که به آرامی حرکت می کند. به همین علّت نباید به گفته‌ای «اول» که درنامه‌ی خود موقع رسیدن را دقیقاً تعیین کرده توجهی داشته باشید.

پروفسورحرفهایش را قطع کرد و پس ازمکث کوتاهی، رو به «هولدا» کرد و گفت:

ـ «هولدا»، لطفاً گریه را بس کن. آخر چه می‌خواهی؟ خودت که میدانی دراین چند روز گذشته هوا چقدر نامساعد بود. بلکه کشتی «ویکن» نیز با مشاهده‌ی نامساعد بودن هوا در یکی از بنادر آمریکایی لنگر انداخته و منتظر بهبود موقعیت جوّی شده است، و شاید هم مجبور به تخلیه محموله‌اش شده باشد. مگر اینها امکان ندارد؟ حالا بگوئید ببینیم کشتی «ویکن» به کدام شرکت تعلق دارد؟

«ژول» جواب داد:

ـ به شرکت دریایی «برگن» متعلق است. صاحبان شرکت نیز برادران «هلب» هستند.

پروفسور کمی فکر کرد و دوباره پرسید:

ـ پس گفتید برادران «هلب»... این طور نیست؟ برادر کوچک «هلب» را به





خوبی می‌شناسم، بهتر است سریعاً به او نامه‌ای بنویسم. آن وقت معلوم می‌شود که،
آیا خبر جدیدی از موقعیت کشتی «ویکی» دریافت کرده است یا نه؟

«هولدا» جواب داد:

ـ امّا مگر شما نمی‌خواستید به «کریستیانا» بروید؟

ـ گفتید بروم؟ فراموش نکنید که اگر شما نبودید دیگر هیچ وقت قادر به دیدن «کریستیانا» نبودم. بگذار کمی دیگر منتظر من باشند. اکنون باید مشکل شما را حل کنم.

«ژول» گفت:

ـ از شما خیلی متشکریم قربان!

ـ تشکر لازم نیست «ژول»! مگر اجازه دادید که من از لطف شما تشکر کنم؟

بعد از اینکه پروفسور حرفهایش را به پایان برد، کاغذی برای نامه نوشتن درخواست کرد. سپس به اتاق خودش رفت و به برادر کوچک «هلپ» نامه‌ای نوشت. زمانی که نامه را می‌نوشت پیش خود فکر می کرد:

ـ امّا فاصله‌ی سواحل آمریکای شمالی با «نروژ» چندان هم زیاد نیست. پس چرا «ویکن» این قدردربازگشت تأخیر داشته است. امیدوارم که به سر «اول» هیچ بلایی نیامده باشد. حقیقتاً هم بچّه‌ها حق دارند که این همه نگران باشند.

آقای «سیلویوس» نامه‌ی مختصری نوشت و درمورد کشتی «ویکن» اطلاعاتی از برادر کوچک «هلپ» درخواست کرد و متذکر گردید که پاسخ نامه را در کوتاهترین زمان ممکن ارسال دارد.

وقتی که نامه به سوی «هلپ» ارسال گردید، تقویم روز دهم ژوئن را نشان می‌داد. پروفسور امیدوار بود که پاسخ نامه را حداکثر تا تاریخ سیزدهم ژوئن



دریافت دارد. دو روز بانگرانی وانتظار گذشت. پروفسور مخصوصاً سعی می کرد که «هولدا» را تنها نگذارد تا وی بیشترازاین روحیه‌اش را نبازد. دراین میان نگرانی خانم «هانسن» را نیز ازنظر دور نمی‌داشت. گویا پیرزن، به غیرازتأخیر «اول» از چیز دیگری نیز دلواپس بود. امّا در آن لحظه امکان سئوال درمورد نگرانیش وجود نداشت.

طبق انتظار پروفسور «سیلویوس هوگ»، جواب نامه ازجانب «هلپ» در روز سیزدهم واصل گردید. «ژول» نامه را به‌پیش پروفسور آورد و تحویل وی داد. درآن لحظات همه‌ی افراد دراضطراب بودند. «سیلویوس» نامه را گشود و با صدای بلندی آن را خواند. «هلپ» درنامه‌اش موضوع و یا خبرجدیدی ننوشته بود. آنها نیز از تأخیر کشتی نگران بودند. به راستی نیز کشتی «ویکن» خیلی تأخیر کرده بود.

درنامه از بروز توفانهای شدید دریایی که درچند روز گذشته اتفاق افتاده بود نیزسخنی به میان کشیده شده بود.

دریانوردانی که از جانب سواحل آمریکا می‌آمدند هیچیک از مشاهده‌ی «ویکن» چیزی بیان نکرده‌بودند. درآن صورت معلوم می‌شد که کشتی «ویکن» ازمدتها پیش، ازمنطقه‌ی شکار دور شده و حرکت کرده است. درپایان نامه نسبت به پروفسور ادای احترام شده بود.

وقتی پروفسور نامه را خواند و آن را به پایان برد، «هولدا» شروع به گریستن کرد. چرا که انتظار داشت از جانب شرکت «برگن» خبرهای خوشی را دریافت





دارد.

پروفسور نامه را درپاکت گذاشت و سپس رو به بچه‌ها کرد و گفت:

ـ هیچ ناامید نباشید. فراموش نکنید که اگر کشتی «ویکن» با آن عظمتش غرق می‌شد، مسلماً کشتیهای آمریکایی و یا کشتیهای نروژی که از آمریکا برمی گشتند با لاشه‌ی غرق شده‌ی کشتی مواجه می‌شدند. اگر تا آخر این هفته نیز خبری از «اُول» به دستمان نرسید، من به «کریستیانا» برمی گردم و به نیروی دریایی کشور مراجعه می کنم. چرا که آنها دراین مورد می‌توانند کمک کنند.

بدین ترتیب روزهای آینده می‌بایست با امیدواری وانتظار می گذشت. حال پروفسور کاملاً خوب شده بود. دیگر با قدمهای استواری حرکت می کرد و هر کارش را سریعتر انجام می‌داد و به کسی متکی نبود. اواکثر مواقع تا کناره‌های رودخانه‌ی «مان» پیاده‌روی می کرد.

درآن فاصله نامه‌ای به نیروی دریایی کشوری «کریستیانا» نوشت و از وضع کشتی «ویکن» جویا شد.

زمانی که پانزدهم ژوئن فرا رسید، بازهم خبر تازه‌ای واصل نشد. اکنون «هولدا» در ناامیدی مطلق به سر می‌برد. ورود هرمسافر و یا گذر هرارابه یا کالسکه‌ای باعث تپش ضربان قلب وافزایش اضطراب افراد می‌شد.

روز شانزدهم ژوئن نیز مثل روزهای قبل با انتظار به پایان رسید.

روز هفدهم همان ماه که شروع شد، پروفسور، بچه‌ها را کنار خود نشاند و گفت:





ـ می‌خواهم به «کریستیانا» بروم. در آنجا نیز به کمک شما خواهم شتافت. مرا تا «مول» برسانید، سپس برگردید. می‌خواهم دراین روزها همیشه در کنار هم باشید.

«ژول» از جایش بلند شد و به آماده کردن کالسکه‌ی وی پرداخت. دراین اثنا صدای گذر ارابه‌ای به گوش رسید. همه افراد ساکت شده و به صدای نزدیک شدن ارابه گوش فرا دادند. صدای ارابه نزدیک می‌شد. ارابه بعد از چندی درمقابل درب هتل متوقف کرد.

«هولدا» از فرط هیجان قادر به نفس کشیدن نبود. درب هتل گشوده شد. «ژول» به آستانه‌ی در دوید. کسی که با او صحبت می‌کرد مسلماً «اول» نبود چراکه صدایش شبیه به صدای «اول» نبود.

ـ می‌خواهم با آقای «سیلوبوس‌هوگ» ملاقات کنم. آیا ایشان دراین هتل اقامت می‌کنند؟

ـ بله، همین جا هستند.

دراین فاصله، پروفسور نیز کنار درب رسیده بود. آن مرد که با ارابه آمده بود با دیدن پروفسور کلاهش را به احترام از سربرداشت و گفت:

ـ قربان بنده گزارش مهم را از ریاست «دونان‌ما» برایتان آورده‌ام. بایستی به خود شما تحویل می‌دادم.

پروفسور نامه را از دست وی گرفت. مأمور نیز تشکر کرد و دوباره سوار برارابه شد. همگی به داخل سالن برگشتند. اهل خانواده‌ی «هانس» ساکت شده و منتظر شنیدن گزارشی بودند که درنامه قید شده بود. مسلماً گزارشی که از سوی

پایتخت آمده‌بود، می‌توانست خبرهای یأس آوری به همراه داشته باشد.

پروفسور نامه را خواند:

جناب پروفسور

عطف به نامه‌ی جنابعالی، درپیوست برگه‌ای را ارسال می‌داریم. این برگه توسط کشتی دانمارکی درپنجم ژوئن از دریا گرفته شده است. البته این برگه درمورد سئوالات جنابعالی در رابطه با کشتی «ویکن»، حاوی پاسخهای مناسب و معقولی نیست. با کمال تأسف...

پروفسور «سیلویوس» دومین پاکت پیوستی را به دست گرفت و آن را گشود. درداخل پاکت یک کارت شماره‌دار دیده می‌شد که بر روی آن شماره‌ی ۹٦۷۲ ثبت شده بود. درپشت کارت نیز چند سطری به چشم می‌خورد :

سوم ژوئن

هولدا»ی عزیزم. «ویکن» غرق می‌شود. بنابراین رازی را که از آن صحبت می کردم، همین کارت است. دیگر چاره‌ای ندارم و آن را در شیشه می گذارم. آن را ابتدا به خداوند و سپس به دریا می‌سپارم. اگر خدا بخواهد به دست تو خواهد رسید. من به احتمال زیاد در روز قرعه کشی نزد شما نخواهم بود. امّا شما روز قرعه کشی را تعقیب کنید. این کارت را برای خوشبخت کردن تو خریده بودم. امیدوارم که مرا فراموش نکرده باشی.

نامزد مهربانت

«اُول کامپ»





بدین ترتیب راز مهم «اُول کامپ» روشن شد. «اُول» به امید سر وسامان بخشیدن به وضع مالی خود، در «جشن‌بهاره [1]»ی دانشگاه«کریستیانا» شرکت کرده و ضمن شرکت در مسابقه‌ی تیراندازی با تفنگ شکاری، برنده‌ی اول شناخته شده بود. اضافه بر جایزه که یک تفنگ شکاری بود، کارت شماره‌داری به وی داده بودند تا درقرعه‌کشی «جایزه‌ی بزرگ» شرکت کند. این جایزه پس از قرعه‌کشی به برنده پرداخت می‌شد.

جایزه نقدی این قرعه‌کشی صدهزار «کرون» بود واگراین مقدار پول نصیب

---

۱ ـ «گاردن پارتی یا جشن بهاره» که درفضای آزاد و باغهای بزرگ برگزار می‌شود. درچنین جشنهایی علاوه بر سرگرمیها، مسابقه‌های متنوعی نیز انجام می‌گیرد و به برندگان مسابقه‌های مختلف کارت قرعه‌کشی شرکت درجایزه بزرگ جشن اهدا می‌شود.





«اول» می گردید دو زوج تا آخرعمر بدون کمبود زندگی می کردند.

امّا سرنوشت شوم باعث شده بود که «اول» به نروژ بازنگردد و درمیان آبهای اقیانوس سرگردان بماند.

غم‌انگیزتراینکه او مرگ را درچند قدمی خود احساس کرده و با نوشتن چند سطر درپشت کارت از نامزدش برای همیشه خداحافظی کرده بود. سپس کارت در شیشه‌ای نهاده و به دریای بیکران انداخته بود.

اکنون همه‌ی افراد خانواده دراندوهی عمیق به سر می‌بردند. هر کدام ازاهل خانه به اتاقشان رفته و پروفسور «سیلویوس» تنها درامتداد سالن بزرگ قدم می‌زد. با خود می‌اندیشید که:

ـ پس یک حادثه‌ی دریایی پیش آمده است. امّا نباید ازهمین حالا ناامید شد. چرا که زمان، نتیجه‌ی چنین حوادثی را به ثبوت می‌رساند. علاوه براین، «اُول» درنامه‌اش چیزی از کشته و یا غرق شدن خود ننوشته است. حتی دست خط او نیز تمیز و بدون قلم خوردگی است. بلکه او بعد از غرق شدن کشتی خود رانجات داده باشد. پس...

شماره‌ی کارت «اول» ۹۶۷۲ بود. «اول» به امید اینکه هنوز تا پانزدهم ژوئیه یعنی روز قرعه کشی وقت باقی است، کارت را درشیشه گذاشته و برای نامزدش ارسال داشته است. دریک نگاه معلوم می‌شود که امیدی به آینده داشته است و به سبب اینکه خود در روز قرعه کشی حضور نخواهد داشت، درخواست کرده بود که نامزدش به مراسم قرعه کشی برود. پروفسور کارت را در جیب گذاشت و با خود





گفت :

- هرچه بادا باد! تا وقتی که خبر قطعی از مرگ «اون» به دست بیاوره، باور





نخواهم کرد که او مرده است. بهترین کار این است که به تحقیقات خود دراین زمینه ادامه دهم. بلکه حادثه دیدگان کشتی «ویکن» را در جزیره‌ای و یا کشوری یافتم.

درمدت دو روز خبر کارت قرعه‌کشی درسراسر کشور منتشر شد.

مردم «نروژ» امیدوار بودند که کارت شماره‌ی ۹۶۷۲ که ازجانب نامزدی مغروق، توسط شیشه ارسال شده موفق و برنده شود. این یک باور و امیدواری همگانی بود که از اعتقادات خاص نروژیها سرچشمه می‌گرفت.

بدین ترتیب دراندک زمانی نامه‌های متعددی برای خرید کارت به سوی هتل «هانسن» سرازیر گردید. آخرین پیشنهاد به «هولدا» برای خرید کارت به مبلغ پنج هزار کرون بود. امّا «هولدا» اهمیتی به پیشنهادات نمی‌داد و حتی بسیاری از نامه‌ها را نمی‌خواند. اصلاً اندیشه‌ی فروش کارت را درذهن خود نمی‌گنجاند.

درحقیقت کارت قرعه‌کشی، «آخرین‌هدیه» و نشانه‌ای به شمار می‌رفت که از جانب نامزدش «اُول» برای وی ارسال شده بود.

واکنش خانم «هانسن» دربرابر حادثه‌ی غرق شدن «اُول» نسبت به فرزندانش بسیار متفاوت بود. او عقیده داشت که کارت را به بالاترین پیشنهاد ارائه شده بفروشند و دراین رابطه هر روز با پسرش جر وبحث می‌کرد. ولی هیچ موقع موفق به راضی ساختن «ژول» نمی‌شد. چرا که «ژول» نیز اعتقادی همانند «هولدا» داشت. صحبت بر سرفرش کارت نبود بلکه دراین میان رفتار خانم «هانسن» شک و تردیدهایی را به وجود می‌آورد.

روزی «ژول» اظهارات و رفتارهای مادرش را برای پروفسور توضیح داد.





پروفسور نیز گفت:

ــ درحقیقت حق با مادرت است «ژول»... چرا که شمادرحال حاضر نمی‌دانید که این کارت درقرعه‌کشی موفق خواهد شد یا نه. بنابراین فروش آن به بالاترین قیمت پیشنهادی، بسیار معقولترازاین است که انتظار قرعه‌کشی را بکشید. اگر می‌بینید که کسانی خریدار آن کارت هستند به سبب اعتقادات خاص نروژیهاست که معتقدند چون متعلق به آدم نوفانزاده‌ای است، حتماً جایزه را به دست می‌آورد. البته به احساسات شما و خواهرتان نیز باید احترام گذاشت. حالا تصمیم با خودتان است.

دردو هفته‌ی آخر، سلامتی جسمانی و روانی «هولدا» به مخاطره افتاده بود. پروفسور با درک موقعیت دختر جوان به معروفترین دکتر نروژ آقای «بوئک» نامه‌ای نوشت و او را به «دال» دعوت کرد و برای مداوای «هولدا» دستورات لازم را متذکر شد. دکتر «بوئک» در اسرع وقت درهتل حاضر شده و با معاینه‌ی «هولدا» تشخیص داد که دختر جوان احتیاج به استراحت و القای روحیه‌ی امیدوار کننده دارد.

با شروع روز سی‌ام ژوئن، پروفسور متقاعد شد که بیش ازآن انتظار برای برگشت «اول» و یا خبری در رابطه با وی بیهوده است. از بچه‌ها اجازه مرخصی خواست و برای چند روزی از آنها جدا شد و قول داد که مجدداً به پیش آنها باز گردد.

پروفسور هنوز هم مرگ «اول» را باور نمی‌کرد. بنابراین تصمیم گرفت که به





«برگن» رفته و از نزدیک مسئله‌ی «اول» را پیگیری نماید. «هولدا» و «ژول» که واقعاً به وجود پروفسور نیازمند بودند در هنگام بدرقه‌اش ازاو خواستند که دوباره به پیش آنها برگردد. پروفسور نیز درجواب آنها گفت:

ـ هیچ نگران نباشید بچه‌ها. شما حالا به عنوان فرزندان من به حساب می‌آئید. مگر امکان دارد که پدری فرزندانش را ترک کند؟

هنگامی که آقای «سیلوبوس» ازآنها دور می‌شد و راه «برگن» را درپیش می‌گرفت، «هولدا» و «ژول» هنوزازتصمیم پروفسور مبنی براعزام نیروی امداد برای نجات حادثه دیدگان و با تعیین موقعیت «ویکن» درآبهای اقیانوس اطلاعی نداشتند.





شهر «برگن» شبیه به مثلثی بود که بر روی شبه جزیره‌ای قرار داشته باشد. این شهر دارای سی هزار نفر جمعیت بود. با بناهای قدیمی و کلیساهایی باستانی که از قرن دوازدهم میلادی باقی مانده بودند و ازمهمترین شهرهای تجارتی «نروژ» محسوب می‌شد.

درحقیقت شهر «برگن» ازجمله اماکن مورد بازدید پروفسور بود که دربرنامه‌ی مسافرتی‌اش اسم آن را نیز گنجانده بود. امّا پروفسور «سیلوبوس» این بار نه به‌خاطر سیاحت بلکه برای جستجوی «اول» و فرجام کشتی «ویکن» به این شهر سفر می‌کرد. دو روز بعد ازحرکت یعنی در روز سوّم ژوئیه، که پروفسور وارد شهر «برگن» شد هنوز تصمیمی برای گردش و بازدید نقاط دیدنی شهر نداشت.

بدون معطلی به سوی ساختمان شرکت دریایی «برگن» رفت. برادران «هلپ» با مشاهده‌ی پروفسور خشنود شدند و از وی استقبال گرمی به عمل آوردند.



«سیلوبوس» بلافاصله سرصحبت را باز کرد. تا آنجا که معلوم می‌شد تا آن روز هیچ اقدامی درشناسائی محل غرق شدن کشتی «ویکن» و سرنشینانش به عمل نیامده بود. برادر کوچک «هلپ» برای دفاع از خود گفت:

ـ مگر ما چه کاری می‌توانستیم بکنیم؟ ما که از محل غرق شدن کشتی اطلاعی نداریم.

پروفسور جواب داد:

ـ اشتباه می‌کنید. از روی کارتی که به دستمان رسیده و تاریخ ارسال آن نیز معلوم است می‌توان موقعیت کشتی را دریافت. شما می‌دانید که کشتی «ویکن» در سوم ژوئن از «سنت ـ پییر ـ میگوئل» حرکت کرده است. اگر دقیقاً مقدار سرعت و قدرت کشتی رامحاسبه کنیم مسلماً به نتایجی خواهیم رسید که موقعیت «ویکن» را روشن خواهد ساخت.

«هلپ» کمی اندیشید و سپس گفت:

ـ حق با شماست پروفسور، قبل از غروب تمامی دریانوردان ماهر و مجرب شهر را به اینجا دعوت خواهم کرد. درآن اجتماع براساس معلومات و توانائیهای کشتی در پیمودن مسافت خواهیم توانست به نتیجه‌ای کلی برسیم. بعد از آن نیز به جستجوی خود آن خواهیم پرداخت.

پروفسور نفس راحتی کشید و بر روی صندلی خود لمید و گفت:

ـ آقایان محترم فراموش نکنید که حکومت «نروژ» درحال حاضر تمامی امکانات لازم را برای جستجوی کشتی و سرنشینان آن دراختیارم گذاشته است.





من هم وظیفه‌ی خود را تا آخرین نفس انجام خواهم داد.

هنوز غروب نشده بود که تمامی دریانوردان و ناخدایان ماهر و باتجربه درسالن بزرگ شرکت دریایی «برگن» اجتماع کردند. با رهبری برادران «هلپ» جلسه شروع شد. ابتدا از موضوع غرق شدن کشتی «ویکن» سخنانی به میان آمد و سپس اطلاعات و مسایلی که درمورد کیفیت و کمیت قدرت کشتی در دست بود، مورد مشاوره قرار گرفت.

شیشه‌ای که حاوی کارت قرعه‌کشی «اول کامپ» بود، در روز پنجم ژوئن، درجهت جنوب غربی «ایسلند» توسط ناخدا «موسلمان» ازدریا گرفته شده بود. ناخدا «موسلمان» انسانی درستکار بود. چرا که اگر فرد طماع و کجرفتاری بود می‌توانست بدون اطلاع دیگران کارت را درجیبش گذاشته و برای خود نگهدارد. امّا از روی صداقت و پاکی نیت، شیشه را بدون دست خوردگی به سازمان دریایی «کپنهاک» دانمارک تسلیم داشته بود.

مسئولان سازمان دریانوردی «کپنهاک» نیز بدون دستکاری آن را به اداره‌ی دریایی «نروژ» تسلیم داشته بودند. روزی که شیشه به دست مسئولان اداره‌ی دریایی «کریستیانا» در «نروژ» رسید، مصادف با روزی بود که پروفسور «سیلویوس» درمورد کشتی «ویکن» ازآنها به‌طور کتبی درخواست اطلاعات کرده بود. براین اساس کارت درون شیشه توسط مأموری دراسرع وقت برای پروفسور درهتل خانم «هانسن» ارسال گردید.

تمامی اطلاعات و معلومات در مورد کشتی به این مسایل محدود می‌شد.



دراجتماع دریانوردان نخست پروفسور «سپاوبوس» آغاز سخن کرد و گفت:

ـ آقایان، در حال حاضر از شما در مورد محل غرق شدن کشتی «ویکن» اطلاعات موثقی را طلب می‌کنم. همه‌ی شما دریانوردان با تجربه‌ای هستید. براساس





اطلاعاتی که درحال حاضر دردسترس است می‌توانیم با سنجش و ارزیابی آنها به نتیجه‌ای کلی دست یابیم.

سپس پروفسور درمورد نجات خودش از صخره‌ها توسط فرزندان خانم «هانس» توضیحاتی به حضار ارائه داد. و متذکر گردید که کسب اطلاع ازفرجام «اول کامپ» برایش بسیار اهمیت دارد. ارائه‌ی اخبار مستدل و معقول به خانواده‌ی «هانس» از جانب وی وظیفه‌ای است که در حقیقت می‌توان عنوان ادای دین را بر آن نهاد.

البته کمک و مساعدت مسئولان بلند پایه‌ی کشوری و لشکری را دراین مورد بیان داشت و افراد را نیز به همراهی فراخواند.

آقای «هلپ» انسانی بی‌عاطفه نبود. بعد ازاتمام سخنرانی پروفسور او نیز شروع به صحبت کرد و گفت :

ـ ما با تمام توان مالی و جانی خود دراین راه به پروفسور کمک خواهیم کرد. البته این وظیفه‌ی انسانی یکایک ماست.

بعد از سخنرانی نوبت به ارزیابی معلومات رسید.

نامه در روز سوم ژوئن نوشته شده و درپنجم همان ماه ازدریا گرفته شده بود. دربین این روزها یعنی در دو روز باقیمانده، توفان شدیدی از جانب جنوب شرقی می‌وزید. احتمالاً علّت غرق شدن کشتی «ویکن» نیز همین توفان بوده است. متأسفانه هیچیک از مسافران درمورد جریانهای دریایی اطلاعات کافی نداشتند.

وقتی توضیحات و نظریات افراد جمع آوری گردید، تقریباً به نتیجه‌ای معقول





دست یافتند. اینکه کشتی «ویکن» به احتمال زیاد به کوههای یخی که در آن سمت قرار دارد برخورد کرده است. سرانجام یکی ازافراد حاضر درشورای مشورتی گفت :

ـ به احتمال قوی بعضی از حادثه دیدگان توانسته‌اند که بر روی کوههای یخی صعود نمایند. اگراینطور باشد، مسلماً آنها به کمک آذوقه‌ای که به همراه دارند، مقاومت کرده‌اند. توسط بادهای شدید به سوی شمال یعنی «گروئنلند» کشیده شده‌اند. امّا باید اذعان داشت که هیچ انسان مقاومی تا این مدت نمی‌تواند خود را در برابر بادهای سرد شمال نگهدارد.

چندین کشتی از ناوگان دریایی «نروژ»، همه روز در «برگن» حضور داشتند. آن روز نیز یکی از کشتیهای جنگی دراسکله پهلو گرفته بود. پروفسور بعد ازاینکه کلیه‌ی مطالب ارائه شده دراجتماع دریانوردان را بر روی دفتر خود یادداشت کرد، به سوی کشتی جنگی حرکت نمود. اسم کشتی «تلگراف» بود. بدون معطلی موضوع را به فرمانده‌ی کشتی گوشزد کرد واختیارات تام خود را که ازجانب اعضای دولت به وی واگذار شده بود، مطرح ساخت.

فرمانده بعد ازشنیدن اظهارات پروفسور، گفت :

ـ قربان همین حالا می‌توانیم برای تحقیق و جستجوی افراد حرکت کنیم. من وافرادم تجربه‌ی کافی درمورد جستجو و بررسی مناطق دریایی داریم. می‌توانید به ما اطمینان داشته باشید.

ـ خیلی خوب فرمانده. درچه مدتی می‌توانیم به «گروئنلند» برسیم؟

ـ این کشتی درهرساعت یازده مایل پیش می‌رود. فاصله‌ی میان «برگن» و





سواحل «گروئنلند» را براساس بیست درجه‌ی جغرافیایی، حدود هشت روز می‌توان طی کرد.

ـ هر کاری که لازم است انجام بدهید فرمانده، البته که به شما اعتماد کامل دارم!

ـ هرطور که امر بفرمائید قربان. اگر خبرجدیدی و یا چیزی لازم بود که به شما اطلاع دهم، مسلم بدانید که توسط کشتیهای رهگذربه اطلاعتان خواهم رساند.

ـ خدا به همراه شما!

پروفسور «سیلوبوس» بازهم قانع نشده بود. بعد از حرکت کشتی «تلگراف» به تمامی قایقها و کشتیهای ماهیگیری «برگن» توصیه کرد که به تحقیقات لازم در زمینه‌ی غرق کشتی «ویکن» ادامه دهند. حتی برای یافتن کشتی «ویکن» جایزه‌ای نیز درنظر گرفت. جایزه حدود پنج هزار کرون بود!

بدین ترتیب فعالیتهای تحقیقاتی بیش از پیش شدت گرفت. پروفسور «سیلوبوس» وقتی از «برگن» خارج می‌شد، احساس کرد که قلبش آرامش یافته وامیدواری در آن جای گرفته است.



# ۱۲

هرقدر به روز قرعه‌کشی کارت شماره‌دار نزدیک می‌شد، اضطراب و درعین حال نگرانی خانم «هانسن» فزونی می‌یافت. تنها هدف او فروش کارت به قیمت بالا قبل از موعد مقرر بود. هر روزدراین مورد به فرزندانش اصرار می کرد، امّا «هولدا» تمام تلاشها و پافشاریهای مادرش را نادیده می گرفت.

دراین میان، از گوشه و کنار دنیا نیز پیشنهاداتی متنوع و با قیمتهایی بالا به سوی آنها روانه می‌شد. هر کس عقیده داشت که به احتمال زیاد کارت شماره‌ی ۹۶۷۲ در قرعه‌کشی برنده خواهد شد.

زمانی که پروفسور «سیلوبوس هوگ» از «برگن» حرکت کرد، صبح روز چهارم ژوئیه بود. «ژول» هر روز صبح خواهرش «هولدا» را به کلیسا می‌برد. «هولدا» درآنجا مدتهای مدیدی برای سلامتی نامزدش «اُول کامپ» دعا می کرد و سپس به همراه برادرش به خانه بازمی گشت.





یک روز ناگهان در دوردست و درمیان درختان، مادرشان را مشاهده کردند. خانم «هانسن» با فردی به گرمی مشغول گفتگو بود. «هولدا» با کمی دقت صدای آن فرد را شناخت و مسافر اسرارآمیزی را که قبلاً درهتل آنها اقامت کرده بود، به خاطر آورد. آن شخص همان «ساندوگیست» بود که با مادرش صحبت می‌کرد. بلافاصله موضوع را به «ژول» اطلاع داد.

«ژول» نیز ازنزدیک او را دیده بود. مخصوصاً گفتگوی مادرشان که آمیخته با خواهش و تمنا بود او را بیشتر متعجب می‌ساخت.

خواهر وبرادر به دنبال مادرشان و «ساندوگیست» به سوی هتل رفتند. خانم «هانسن» و آن مرد هر دو وارد سالن بزرگ هتل شدند. «ژول» به آرامی به درب هتل نزدیک شد و به گفتگوی آنها گوش فرا داد. صدای آقای «ساندوگیست» به خوبی شنیده می‌شد. در آن حال لحن صدای مادرشان چنان ملتمسانه بود که گویی ازاو چیزی طلب می‌کرد. «ژول» با اشاره به خواهرش، او را به‌پیش خود فراخواند. سپس به شدت درب را گشوده و وارد سالن شدند.

«ساندوگیست» بر روی صندلی بزرگی که درگوشه‌ی سالن قرار داشت، نشسته و خانم «هانسن» نیز سرپا ایستاده بود. با ورود فرزندانش رنگ از چهره‌اش پرید. «ساندوگیست» عینک خود را کمی جلو کشید و ازبالای آن به خواهر و برادر نگریست و به آرامی گفت:

– پس شما هم آمدید. خیلی خوب من هم می‌خواهم با شما صحبت کنم.

«ژول» از گفته‌های «ساندوگیست» چیزی نفهمیده بود. ولی به‌هرحال بـــار





عصبانی بود و به زور خودش را مهار می کرد.

«ساندوگیست» بازهم با لحنی آمرانه ادامه‌ی سخن داد و گفت :

ـ خانم کوچولو را که می‌شناسم. مسلماً شما نیز برادرش هستید. خانم «هانسن» اشتباه که نمی کنم؟

خانم «هانسن» با صدای لرزانی جواب داد :

ـ نه حق با شماست آقای «ساندوگیست».

ـ خوب... نمی‌خواهم بیشتر از این سرتان را به درد بیاورم. علت حضور من در اینجا در رابطه با موضوع کارت شماره‌دار است که در روزنامه‌ها از آن یاد می‌شود. اصل کلام اینکه، مایل هستم آن را به قیمت خیلی بیشتری از شما بخرم. در این مورد بایستی با چه کسی صحبت بکنم؟

«ژول» به قیافه‌ی «هولدا» نگریست. دخترجوان مثل هر زمان دیگر آماده بود که این پیشنهاد را نیز رد کند. درهمان موقع به مادرش نگاه کرد. خانم «هانسن» به گوشه‌ای از سالن رفته و با دستانش صورت خود را پوشانده بود.

«ژول» در حالی که عصبانی بود، گفت:

ـ «هولدا» به مادر نگاه کن!

دخترجوان نیز متوجه مادرش شده بود. او درآن لحظه مشکل مادرش را درمی‌یافت. مسلماً حل مشکل مادرش با فروش کارت ارتباط تنگاتنگی داشت.

«ساندوگیست» متوجه بی‌صبری و ناراحتی «هولدا» شده بود و بنابراین گفت :

ـ تا آنجا که میدانم کارت پیش شماست. حالا باید آن را به من بدهید.





«هولدا» یکمرتبه مثل شیرغرید و با لحنی آمیخته به خشونت جواب داد :

ـ به چه علت باید آن را به شما بدهم؟ آن یادگاری مهمی از نامزدم است که به من می‌رسد. اصلاً و ابداً برای فروش آن تصمیمی نگرفته و نخواهم گرفت!

«ساندو گیست» نیز به خاطر اینکه خود را نبازد، با لحنی عصبانی گفت :

ـ امّا مجبور هستید که آن را بفروشید. وگرنه شما با مصائب ناگواری مواجه خواهید شد.

با این سخن «ساندو گیست»، پسرجوان جلو آمد تا آن مرد را ادب کند. ولی «هولدا» از اقدام او جلوگیری کرد.

وقتی «ساندو گیست» عصبانیت «ژول» را دید، گستاختر شد و ادامه داد :

ـ «خانم هولدا»، می‌خواهم درمورد مادرتان خانم «هانسن» مطالبی برایتان نقل کنم. آیا اطلاع دارید که بعد از مرگ شوهرش چه کارهایی انجام داده و به چه گرفتاریهای مالی دچارشده است؟ مسلماً که اطلاع ندارید. امّا من باخبر هستم. علاوه بر آن من شخصاً سند قرضی را که مربوط به وی بود، از بانکی‌به‌مبلغ پانزده‌هزار کرون‌خریدم.می‌دانید این کار را برای چه کردم؟ بله به خاطر همین هتل که فعلاً در داخل آن زندگی می کنید. اگر قرض خانم «هانسن» درقبال آن سند تا بیستم ژوئیه پرداخت نشود، باید این هتل را به من واگذار کنید. فکر می کنم که چاره‌ای به غیرازاین ندارید.

دیگر همه چیز معلوم شده بود. موضوع ترس و واهمه‌ی خانم «هانسن» از «ساندو گیست» و مسئله‌ی خرید کارت قرعه کشی به قیمت گزاف، تماماً به





قرض مادرشان مربوط می‌شد. خانم «هانسن» بعد از فوت شوهرش برای بنای زندگی و تأمین رفاه فرزندانش مجبور به اخذ وامی به مبلغ پانزده هزار کرون شده



بود. به علت عدم پرداخت آن در سر رسید مقرر، سند مزبور توسط رباخوار معروف «ساندو گیت» از بانک «درامن» خریداری شده بود.

دیدار و مسافرت اخیر «ساندو گیست» به هتل نیز درهمین رابطه بود. چرا که می‌خواست از موقعیت و میزان درآمد و به طور کلی از شرایط کمی و کیفی هتل مطلع شده و درصورت عدم امکان پرداخت بدهکاری، هتل را به عوض آن مبلغ از دست خانواده‌ی «هانسن» به در آورد.

«ژول» به مادرش خیره شد. مادر بیچاره دستهایش را از روی چهره برداشته بود و با چشمانی پرازاشک و حالتی ملتمسانه به بچه‌هایش می‌نگریست. گویی که با نگاهش از فرزندان خود پوزش می‌طلبید :

ـ من فکر می کردم که این کار به نفع ما خواهد بود. اگر سپرده‌های ما بیشتر نفع می‌رساند و قادر به پرداخت وام می‌شدیم، مسلماً حالاوضعمان‌فرق‌می کرد. امّا چاره چیست، آن طور که تصور می کردم نشد....

«هولدا» خواست چیزی بگوید ولی دوباره منصرف شد. «ساندو گیست»ازجایش بلند شده و به پشت میز رفته بود. کاغذ سفیدی را از جیبش درآورده بود و چیزهایی بر روی آن می‌نوشت. سپس نوشته خود را به «هولدا» داد و گفت :

ـ این هم تعهدنامه‌ای است که متعهد می‌شوم درقبال دریافت کارت از مصارده‌ی هتل صرفنظر کنم.

به عبارت دیگر برای کارت شما پانزده هزار کرون می‌پردازم. مقدار کمی که

نیست؟

«هولدا» بدون توجه به کاغذ «ساندو گیست»، «آخرین‌هدیه» نامزدش را از جیب درآورد و به رباخوار نروژی داد و متقابلاً تعهدنامه او را گرفته و درجیب خود گذاشت. «ژول» در آن لحظه برسر رباخوار فریاد زد که :

ـ دیگر ازجان ما چه می‌خواهی؟ دیگر منتظر چه هستی؟

سپس یقه‌اش را گرفت و با لگدی او را ازدرب هتل بیرون انداخت.



# ۱۳

فردای آن روز که «سیلویوس هوگ» به هتل آمد، بلافاصله متوجه حادثه‌ی غیرمترقبه‌ای شد که بعد از عزیمت او اتفاق افتاده بود. بچه‌ها در آستانه‌ی درب از پروفسور استقبال کردند. بدون اینکه پروفسور سئوالی بکند، بچه‌ها تمام موضوع را برایش شرح دادند. «سیلویوس هوگ» از شنیدن ماجرا بسیار اندوهگین شد. روبه خانم «هانسن» کرد و گفت:

ـ ای کاش اجازه نمی‌دادید که این کارت به یک رباخوار فروخته شود.

خانم «هانسن» دستهایش را تکان داد و ناچاری خود را بدین صورت اعلام کرد و گفت:

ـ چکارمی‌توانستم بکنم آقای «هوگ»؟ انتظار داشتید هتل را به آن رباخوار بدهم؟

ـ خیر خانم. هرمشکلی راه حلی دارد خانم «هانسن». شاید تا موقع سررسید

فرصتان، راه حلّی و چاره‌ای پیدا می کردیم.

خانم «هانسن» تبسم تلخی زد و جواب داد :

ـ گفتید راه‌چاره‌ای می‌یافتیم؟ یعنی فکر می کنید که من دوستی در «دال» داشته باشم که بتواند مقدار پانزده هزار کرون به من کمک کند؟

ـ مگر قرار است که دوست شما در «دال» بوده باشد خانم؟ علاوه براین من چنین انسانی را می‌شناسم که کمکتان بکند.

ـ شما چنین دوستی را سراغ دارید ؟ او کیست؟

پروفسور نفس عمیقی کشید و جواب داد :

ـ عضو مجلس «استورهینگ»، آقای «سیلویوس هوگ»!

رنگ چهره‌ی خانم «هانسن» سرخ شده بود. بدون آنکه چیزی بگوید از روی شرمندگی به مقابل خود خیره شد. «پروفسور» دوباره افزود :

ـ هرچه باشد دیگر گذشته... حالا کاری از دستمان برنمی‌آید. دیگر آب رفته را به جوی نمی‌توان بازگرداند!

باردیگر کارهای روزانه درهتل جریان عادی خود را بازیافت. خانم «هانسن» کارهای خانه را انجام می‌داد و «هولدا» نیز به او کمک می کرد و «ژول» هم گاهگاهی به راهنمایی مسافران می‌پرداخت.

پروفسور درهتل اقامت داشت و تنها اندیشه‌اش این بود که بچه‌ها را ازنگرانی و ناراحتی چند روز گذشته به در آورد. زمانی به تنهایی به سیاحت می‌پرداخت و هنگام غروب به هتل باز می گشت.





روزی به مدت بیست و چهار ساعت از هتل غیبت کرد. کسی دقیقاً او را ندیده بود و اطلاعی از وی نداشت. پیرمرد وقتی به هتل برگشت بسیار شادمان به نظر می‌رسید. در این اثنا، تمامی روزنامه‌ها از موضوع فروش کارت قرعه کشی ازجانب «هولدا» به رباخوار معروف «ساندو گیست» سخن می گفتند.

صبح فردای روزی که روزنامه‌ها منتشر شدند، تمام ماجرا و نحوه‌ی باجگیری رباخوار از خانواده‌ی «هانسن» به طور مفصل برای خوانندگان باز گو شده بود. اکنون مردم به برنده شدن کارت بی‌توجه شده و به حال و روز غمبار «هولدا»ی جوان می‌اندیشیدند و خود را شریک ناراحتی وی می‌دانستند. پست فطرتی رباخوار معروف و عمل غیرانسانی «ساندو گیست» بر سر زبانها افتاده بود.

نام «ساندو گیست» به قدری مورد نفرت همگان قرار گرفته بود که بعد از دو روز تصمیم گرفت برای دفاع از موقعیت اجتماعی خود دست به کار شود. بنابراین در اعلامیه‌ای فروش کارت را به اطلاع همگان رساند . ولی دیگر کسی مایل به خرید آن نبود. گویی کارت قرعه کشی «اول کامپ»، تا زمانی که در جیب «هولدا» قرارداشت، دارای ارزش وبها بود و از وقتی که کارت به دست رباخوار افتاد، دیگر ارزش قبلی خود را از دست داده بود.

روز دوازدهم ماه ژوئیه فرا رسید. تنها چهار روز تا قرعه کشی وقت باقی بود.

آن شب، پروفسور «سیلویوس» نامه‌ای دریافت کرد. نامه از پایتخت و ازسوی نیروی دریایی ارسال شده بود. امّا خبری که در داخل نامه بود به علت بی‌اهمیتی مورد توجه پروفسور قرار نگرفت.





هنگام صرف شام نگاهی گذرا به نامه انداخت ولی بازهم از موضوع نامه‌چیزی به کسی نگفت. بعد از صرف غذا اظهار داشت :

ــ بچه‌ها، می‌دانید که بعد ازچهار روز در «کریستبانا» قرعه‌کشی عظیمی برپاخواهد شد. من مایلم که همه‌ی ما در آن قرعه‌کشی شرکت کنیم.

«هولدا» با لحنی غمزده جواب داد :

ــ این کار فایده‌ای برای هیچ کس ندارد آقای «سیلوبوس». می‌دانید که دیگر کارت پیش من نیست.

پروفسور به قیافه‌ی «هولدا» نگریست که معلوم بود از آخرین اخبار روزنامه‌ها اطلاعی ندارد. آنگاه گفت :

ــ با اینکه پیش تو نیست، امّا فراموش نکن که «اول کامپ» درنامه‌اش توصیه کرده بود که تو درقرعه‌کشی حضور پیدا کنی. مگراین توصیه را لااقل به عنوان وصیت او نمی‌پذیری؟

«هولدا» خواست چیزی بگوید، امّا اشک به اواجازه‌ی چنین کاری نداد.

«ژول» که می‌خواست خواهرش را تسلی دهد، پرسید :

ــ آقای «سیلوبوس» کی حرکت می‌کنیم؟

ــ اگر خدا بخواهد فردا... فردا هنگام طلوع آفتاب ازاینجا حرکت می‌کنیم.



# ۱۴

شهر «کریستیانا» اگر درهرنقطه‌ای از اروپای غربی می‌بود، به عنوان کوچکترین مرکز سکونت تلقی می‌شد. امّا به هر حال بزرگترین شهر «نروژ» به حساب می‌آمد.

این شهر که دراثر حوادث مختلف درمعرض نابودی و تخریب قرار گرفته بود، در قرن بازدهم ازنوبنا گردید.

درسال ۱٦۲٤ به نام شاه «کریستیانا»، این شهر به همین نام معروف شد. «کریستیانا» که براساس اصول مدرن شهرسازی احداث شده بود، دارای خیابانهای‌بزرگ و خانه‌های مجلل و مناسب بود.

درهرسوی آن شهر کلیساهای متعددی به چشم می‌خورد. پروفسور «سیلویوس‌هوگ» و خانواده‌ی «هانسن» بعد از دو روز ونیم به شهر «کریستیانا» رسیدند.





مسافرت آنها به خوبی و خوشی گذشته بود. هوا صاف و گرمای هوا هم متعادل بود. درهنگام مسافرتشان با جنگلهای انبوه روبرو شده و گاهی برای گذراز رودخانه سوار قایق می‌شدند. به ویژه وقتی که به شهر «کریستیانا» نزدیک شدند، دورنمای شهر «درامن» بسیار دیدنی و تماشایی بود.

تنها چیزی که باعث ناراحتی آنها به هنگام مسافرت شد، روبرو شدن بارباخوار معروف «ساندوگیست» بود که درگذراز کوچه‌های شهر «درامن» اتفاق افتاد. «ساندوگیست» در آن لحظه دربرابر خانه‌ای مجلل نشسته و سیگار می کشید. ازقیافه‌اش معلوم بود که هنوز فرزندان خانواده‌ی «هانسن» را ندیده است. درتمام طول سفرپروفسوراز شادی در پوست خود نمی گنجید. شاید برای شادی روحیه‌ی سایرافراد خود را به خوشحالی می‌زد. پروفسور قصد داشت که خانواده‌ی «هانسن» را درخانه‌ی شخصی خود مهمان کند، امّا به خاطر اینکه افراد خانواده‌ی پروفسوراز آمدن خانواده‌ی «هانسن» مطلع نبودند، بنابراین تصمیم گرفت که از آنها در یکی از بهترین هتلهای شهر پذیرایی کند.

حالا دیگر در پایتخت قرار داشتند و برای شرکت درقرعه کشی «جایزه بزرگ» آماده می‌شدند. آن روز یکشنبه بود.

اکثراً درشهرهای اروپایی شمالی ودر روزهای یکشنبه، مثل سابق چندان جنب وجوشی دیده نمی‌شود. امّا آن روز برخلاف هفته‌های دیگر، روز یکشنبه آغازگرانفاق بزرگی بود. به خاطر برنامه‌ی برگزاری مراسم قرعه کشی بسیاری از مردم از شهرهای همجوار در پایتخت حضور پیدا می کردند. کوچه‌ها و خیابانها و هتلها





و حتی بعضی از خانه‌ها پر از مسافر بود. تمامی قایقهای صیادی نیز آن روز در بندر لنگر انداخته بودند.



«هولدا» و «ژول» به کنار دریا رسیدند و با مشاهده‌ی کشتیها به یاد کشتی «ویکن» افتادند و در آن لحظات بازهم ناامیدی سراسر وجودشان را دربر گرفت. خواهر و برادر به طرف کوچه و خیابانهای بالای شهر حرکت کردند.

دردو طرف خیابانها کافه‌ها و رستورانهایی دیده می‌شدند. کسانی که در کافه‌ها حضور داشتند ازاتفاق فردا یعنی قرعه‌کشی صحبت می کردند. بیشترافراد عقیده داشتند که :

ـ کارت ارسالی «اول کامپ» اکنون دردست رباخوار «ساندوگیست» قرار دارد. البته چنین می گویند. امّا هرطور باشد دیگر این کارت برنده نخواهد شد!

دیگری می گفت :

ـ حالا که اواحساسات را قربانی تجارت و نفع شخصی کرده است، ببینیم که چکار خواهد کرد.

ساعت ده ونیم بود که «هولدا» احساس خستگی کرد. چرا که شنیدن سخنان مردم و تداعی آن روز وحشتناک که کارت را ناچاراً به رباخوار داده بود، او را محزون و بی‌قرار کرده بود. مجبور شدند که به هتل برگردند.

دخترجوان برای استراحت به اتاق خود رفت، «ژول» نیز به اتاق خودش روانه شد. بر روی میزی که در وسط سالن گذاشته شده بود روزنامه‌های عصر دیده می‌شدند.اویکی‌از آنها را برداشت و به اولین صفحه‌ی روزنامه نگاهی انداخت. یکمرتبه دیدگاهش عوض شد. روزنامه از دستش افتاد. خبری که باعث ناراحتی و یأس «ژول» شده بود، از جانب ایالات متحده‌آمریکا مخابره شده بود :





ـ کشتی جنگی «تلگراف» که از جانب دولت «نروژ» برای یافتن کشتی «وبکن» اعزام گردیده بود، تاکنون هیچ اثری از آن پیدا نکرده است. درپی تحقیقات و جستجوی بی‌وقفه در کناره‌های «گروئنلند» بازهم به نتیجه‌ای مثبت دست نیافته‌اند. بدین ترتیب معلوم می‌شود که هیچیک ازافراد و خدمه‌ی کشتی «وبکن» زنده نمانده‌اند..

●

# ۱۵

در روز قرعه‌کشی، سالن بزرگ دانشگاه «کریستیانا» پرازافراد علاقمند و کنجکاو شده بود. کسانی که دیر به محل رسیده بودند، جایی برای خود درسالن نیافتندو در کوچه‌ها و خیابانهای اطراف دانشگاه منتظر نتیجه به سر می‌بردند. در آن ساعات شهر «کریستیانا» درتب هیجان می‌سوخت. چرا که صبح روز پانزدهم ژوئیه فرا رسیده بود.

اهالی «نروژ» از جمله انسانهای خونسرد و آرام به شمار می‌روند. امّا آن روز، برخلاف روحیات خود برای اخذ نتیجه‌ی قرعه‌کشی تهییج شده بودند.

قرار بود قرعه‌کشی درساعت سه بعدازظهرانجام پذیرد. هدایا و جوایز به سه قسمت تقسیم شده بودند. و حدود صد جایزه درنظر گرفته شده بود. هنگامی که هیجان به نقطه‌ی اوج خود رسید، جوایز از کوچک به بزرگ و به جایزه‌های نفیس اعلام شد. اگر کارنی جایزه‌ی نخست را برنده می‌شد و درقرعه‌کشی بعدی نیز برنده





می گردید، تنها جایزه نخستین به صاحب کارت پرداخت می‌شد.

افرادی که درمقابل دانشگاه جمع شده بودند، یکمرتبه مثل موج دریا به سویی حرکت کردند. همه‌ی افراد دریک لحظه تنها یک اسم را بر زبان جاری می‌ساختند :

- پروفسور... این پروفسور «سیلوبوس هوگ» است. راه را باز کنید! نگاه کنید دختر جوانی نیز بازوی او را گرفته است. خدای من! این که «هولدا هانسن» است! بله نامزد «اول کامپ» است. مسلماً آن جوان که در پشت سر آنها می‌آید برادرش «ژول هانسن» است...

حقیقتاً نیز پروفسور به همراه «هولدا» و درپشت سر آنها «ژول» وارد سالن قرعه‌کشی می‌شدند. «هولدا» بسیار هیجان‌زده بود. ازاینکه به حرف پروفسور گوش داده و بدون کارت برای تماشای قرعه‌کشی به سالن وارد می‌شد، برخود لعنت می‌فرستاد. امّا پروفسور در آن حال نیز بدون وقفه می‌خندید.

ورود پروفسور و همراهان به محوطه‌ی دانشگاه و سپس داخل سالن حدود پانزده دقیقه طول کشیده بود. وقتی وارد سالن شدند و برجای مخصوص خود نشستند، همگی نفس راحتی کشیدند. پروفسور میان «هولدا» و «ژول» قرار گرفت.

درساعت دو ونیم، درب دیوارکناری گشوده شد. تعداد شش نفر دختر زیبا و مو طلایی با چشمان آبی وارد سالن شدند. آنها مسئولان قرعه‌کشی بودند. مردم با شور خاصی آنها را تشویق کردند. شش نفر دختر، با دستهای کوچکشان، شش تا از شماره‌ها را می‌کشیدند.





دختران کوچک در سرجایشان بر روی صحنه جای گرفتند. رئیس کمیته قرعه‌کشی در آستانه‌ی درب نمایان شد. مستقیم به سوی صحنه آمد و سرپا ایستاد و به تماشای مردم پرداخت.

همه‌ی افراد سکوت کرده و منتظر شروع صحبتهای رئیس کمیته بودند. سرانجام وی شروع به صحبت کرد. ابتدا برای تمامی صاحبان کارت که منتظر نتیجه‌ی شانس و اقبال خود بودند، آرزوی پیروزی و موفقیت کرد و سپس به نحوه‌ی قرعه‌کشی و میزان جوایز اشاراتی نمود.

قرعه‌کشی آغاز گردید. اولین سری قرعه‌کشی یک ساعت طول کشید. هنوز شماره‌ی ۹۶۷۲ در ردیف کارتهای برنده نبود. اگراین شماره برنده می‌شد مسلماً جایزه‌ی بزرگ را تصاحب می‌کرد. کارت شماره‌ی ۸۲۳۷۵۲ موفق به دریافت جایزه‌ی نقدی به مقدار شش هزار کرون شد. «ژول» که می‌دانست این شماره متعلق به دوست خواهرش «زیگفرید» می‌باشد، از برنده شدن وی بسیار شادمان شد. پروفسور نیز با وقوف به این موضوع احساس رضایت کرد.

با اعلام شماره نودوهفتمین کارت غوغای عجیبی درسالن حکمفرما گردید. همه تصور می‌کردند که «ساندوگیست» برنده‌ی جایزه‌ی بزرگ شده است. امّا شماره‌ی ۹۶۲۷ اعلام شده بود و با شماره‌ی کارت وی متفاوت بود.

سرانجام نوبت به قرعه‌کشی بزرگترین جایزه رسید. وقتی که رئیس کمیته در مورد جایزه‌ی «صدهزار کرونی» توضیحاتی ارائه می‌کرد، غوغایی درسالن برپا گردید و ازآنجا به بیرون و محوطه‌ی کوچه و خیابان اطراف دانشگاه کشیده شد.



سپس دوباره همه افراد ساکت شده و منتظر نتیجه‌ی قرعه کشی شدند.

یکی از شش دختران کوچولو از صندوق سمت چپ اولین شماره را کشید و به افراد حاضر درسالن نشان داد و سپس فریاد زد:

ـ صفر!

دومین شماره نیز «هفت» اعلام گردید و بدین ترتیب میزان احتمال برنده بودن «ساندوگیست» افزایش یافت. «سیلوبوس» در سرجایش آرام گرفته بود. گویی روح از بدنش جدا شده بود و مثل مجسمه بر روی صندلی نشسته و تماشا می کرد. ازصندوق سوّمی رقم «۹» بیرون کشیده شد. در واقع این شماره اوّلین رقم کارت «اول کامپ» بود.

چهارمین دخترک با دستهای ظریفش از داخل صندوق چهارم شماره‌های «٦» را بیرون آورد. حالا دیگر خود دختران کوچک نیز هیجان زده شده بودند. درآن لحظه برنده شدن شماره‌هایی که بین «۱» الی «۹۹» قرار داشتند، تقریباً یک درصد افزایش یافته بود. بازهم درسالن همهمه افتاد. آیا به راستی جیب گشاد رباخوار پست فطرت ازجایزه‌ی صد هزارکرونی پر خواهد شد؟ درصورتی که این کارت متعلق به «اُول کامپ» بود و او به زیرکی و از روی خباثت آن را از چنگ نامزد این جوان بیرون آورده بود.

صدای بلند رئیس کمیته که شماره‌ی «۷» را اعلام می کرد، باعث شد که سکوت مطلق در سالن حکمفرما گردد. بدین ترتیب شماره‌های «صفر»، «هفت»، «شش» و «نه» استخراج شده بودند. مسلماً شماره‌ی برنده‌ی «جایزه بزرگ»



میان شماره‌های «۹۶۷۰» تا «۹۶۷۹» قرار داشت. احتمال برنده بودن کارت «اول کامپ» یک دهم بود. هیجان به نقطه‌ی اوج خود رسید.

پروفسور، کمی از جایش بلند شد و در حالی که دست «هویدا» را در دستش





داشت، متوجه نتیجه‌ی قرعه کشی بود. تمام نگاهها در آن لحظات متوجه دخترجوان شده بود.

ششمین دخترک، دست ظریفش را به داخل صندوق برد و درحالی که هر ثانیه چون سالی در نظر حاضران جلوه می کرد، سرانجام آخرین شماره نیز بیرون آورده شد. رئیس کمیته که از شدت فریاد زدن حنجره‌اش گرفته بود، با صدای خفه‌ای فریاد زد:

ـ «دو»!

سپس مثل کسی که از زیربار مسئولیتی خطیرنجات یافته باشد، بر روی صندلی خودولو شد. یکی از دستیاران وی شماره‌ی نهایی و برنده‌ی جایزه بزرگ را اعلام کرد:

ـ نه هزار وششصد وهفتاد ودو برنده‌ی جایزه بزرگ اعلام می‌شود!

درحقیقت این شماره همان شماره‌ی کارتی بود که درآن لحظه در دست «ساندوگیست» رباخوار قرار داشت!

اگر کارت درآن لحظه درجیب «هولدا» می‌بود، مسلماً مردم با شنیدن برنده شدن وی از شادی سقف سالن را به لرزه درمی‌آوردند. امّا همه‌ی افراد حاضر درسالن و محوطه گویی که خاطره‌ای غم‌انگیز درذهنشان تداعی شده باشد، سکوت کرده بودند.

دستیار رئیس کمیته فریاد زد:

ـ بازهم تکرار می کنم. کارت شماره ۹۶۷۲ به مبلغ صد هزار کرون برنده‌ی





قرعه کشی جشن بهاره‌ی دانشگاه «کریستیانا» اعلام می‌شود. در حال حاضر کسی هست که این کارت را در دست داشته باشد؟

از آخر سالن صدای ضعیف و لرزانی جواب داد :

ـ بله. من این شماره را دارم!

همه‌ی حاضران به پشت سرشان نگاه کردند. آیا این صدای «ساندو گیست» رباخوار بود؟

نه! این صدا به پسر جوانی تعلق داشت. قیافه‌ی محزون و اندام لاغرش معلوم می‌کرد که وی در تمام عمرش روزی را به خوبی و خوشی نگذرانده و دائماً در تلاش بوده است. در آن لحظه «هولدا» مثل تیری که از کمان رها شده باشد، از روی صندلیش برخاست و با تمام قدرت فریاد زد :

ـ این صدا، این صدای اوست! خدای من او زنده است!

سپس بیهوش شد و بر روی بازوان پروفسور افتاد. کسی که اعلام موجودیت کرده بود، از میان مردم حاضر به جلو آمد و «هولدا» را در آغوش گرفت. او همان «اُول کامپ» بود که چندی قبل به عنوان یکی از مفقود شدگان کشتی «ویکن»، مرده قلمداد شده بود!



# ۱۶

به راستی هم آن شخص خود «اول کامپ» بود!

حقیقتاً معجزه‌ای به شمار می‌آمد که «اول کامپ» از کشتی «ویکن» نجات یافته و حالا نیز سرحال در سالن حضور داشت!

البته موضوع مندرج در روزنامه‌ی صبح نیز واقعی بود. در واقع کشتی «تلگراف» محل غرق شدن کشتی «ویکن» را به درستی نیافته بود. امّا زمانی که کشتی «تلگراف» در کناره‌های «گروئنلند» مشغول جستجو بود، «اول کامپ» و برخی از دوستان نجات یافته‌اش راه «نروژ» را درپیش گرفته بودند.

«ویکن» دراثر توفانی سهمگین به سوی شمال کشیده شده بود و در شب سوّم ژوئن به کوه یخی اصابت کرده و غرق شده بود.

«اُول کامپ» نیز در آن لحظه یادداشت و درحقیقت وصیتنامه‌ی خودرا برپشت کارت نوشته و آن را در داخل شیشه گذاشته و به دریا سپرده بود. سپس به



اتفاق چهار دوست خود به سوی کوه یخی رفته و از غرق شدن در اعماق دریا نجات یافته بود.

در حقیقت اقبال «اُول» بود که دوستانش را نیز تحت تأثیر قرار می‌داد. بادی که از جنوب می‌وزید آنها را در اندک زمانی به طرف «گروئنلند» کشانده بود. در اصل شانس واقعی آنها زمانی خودش را نشان داد که کشتی دانمارکی «جنبوس» در اثر توفان به آن سمت رسید. ناخدای کشتی «جنبوس»





«اول کامپ» و دوستانش را دیده و بنابراین آنها را از مهلکه نجات بخشید.

بعد از مسافرت سختی که در زیر فشار توفان انجام یافت، سرانجام «جنیوس» آنها را در دوازدهم ژوئیه به «نروژ» رساند. پروفسور «سیلوبوس هوگ» تمامی ماجرای «اول کامپ» را دقیقاً می‌دانست. آخرین نامه‌ای که از جانب نیروی دریایی «نروژ» به «دال» ارسال شده بود همین مطلب را بیان می‌داشت.

پروفسور نیز جواب نامه را به پایتخت نوشته و از آنها تقاضا کرده بود که این موضوع را فعلاً مخفی نگهدارند. و سپس از خانواده‌ی «هانسن» درخواست کرده بود که به اتفاق وی به «کریستیانا» عزیمت نمایند.

وقتی که به شهر «درامن» می‌آمدند. بدون آنکه کسی متوجه قضیه شده باشد به دیدار «ساندوگیست» رباخوار رفته و کارت را به مبلغ پانزده هزار کرون از وی خریداری کرده بود. رباخوار معروف نیزازاین فروش رضایت کامل داشت. چونکه بعد ازنشر اعلامیه‌ی فروش کارت ازجانب وی، کسی برای خرید آن اعلام آمادگی نکرده بود.

درحقیقت طی این چند روز، «اول کامپ» درخانه‌ی پروفسور مهمان بود و به همین خاطر وی ازبردن خانواده‌ی «هانسن» به منزل شخصی‌اش خودداری کرد و آنها را به یک هتل راهنمایی نمود. بنابراین تمام جریان تا روز قرعه‌کشی برهمگان پوشیده مانده بود.

پروفسور قبل از موقع قرعه‌کشی، کارت را به «اول کامپ» داد و گفت:

ـ اگر یک درمیلیون هم احتمال برنده شدن تو باشد، اقبال وشانس خودت را





امتحان کن پسرم. ازاینکه کارت را به صاحب اصلیش می‌دهم بسیار خوشحالم.

روز پانزدهم ژوئیه نیز برنده بودن «اول کامپ» بسان معجزه‌ای تلقی گردید. امّا معجزه به واقعیت تبدیل شده بود و «اول کامپ» صد هزار کرون به دست آورد.

بعدازاینکه واقعیت روشن شد، همه‌ی مردم ازشادی هورا کشیدند. گویی که خودشان برنده‌ی جایزه محسوب می‌شدند. امّا دراین میان تنها یک نفر از فرط ناراحتی توان تکلّم را از دست داده بود.

آن هم رباخوار معروف «درامن» آقای «ساندو گیست» بود!

فردای آن روز، پروفسور، «هولدا» و «ژول» به «دال» برگشتند. پروفسور گفت:

ـ خواهید دید، آنچه را که تاکنون کسی آن را ندیده است: رقص یک نماینده‌ی مجلس «استورهینگ» را... رقص یک پروفسور را با جوانان «تلمارک» که درجشن دختر عزیزش «هولدا» خواهد رقصید!

بعد از دو روز «هولدا» و «اول» در کلیسای شهر «دال» ازدواج کردند. «هولدا» زیباترین لباس را بر تن کرد، و تاج گل طلایی را برسرش نهاد. او دراین قیافه زیباتر از گذشته دیده می‌شد. بعد ازمراسم جشن عروسی، پروفسور «سیلویوس» طبق قولی که داده بود تا اختتام مجلس رقصید و مردم را شادمان کرد.

هتل خانم «هانسن» که زمانی محل غم واندوه و بروز مشکلات شده بود، درآن روز غرق در شادی و سرور چون نگینی می‌درخشید. البته موثرترین و





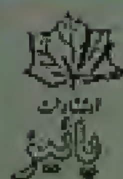
شاخص‌ترین بانی این خوشبختی به طور یقین پروفسور «سیلویوس هوگ» محسوب می‌شد. اگر او نبود احتمالاً اکنون هتل هم از دست رفته بود و فرزندان «هانسن» نیز سرنوشت نامعلومی پیش رو داشتند. با این حال پروفسور از روی شکسته نفسی و روحیه‌ی والای انسانیش واقعیت امر را نمی‌پذیرفت و می گفت:

– من هنوزهم به خانواده‌ی «هانسن» مدیون هستم. من کاری نکرده‌ام بلکه ذرّه‌ای از وظیفه‌ی خود را به جای آورده‌ام!

کمیته‌ی قرعه کشی کارت دانشگاه «کریستانا»، بعد از مراسم قرعه کشی کارت را به «اُول کامپ» داده بود. اکنون آن کارت که باعث تغییر زندگی آنها شد، در آستانه‌ی درب خانه‌ی جدیدشان، درقابی قرارداشت و به دیوار آویزان بود. این کارت تداعی کننده‌ی خاطرات تلخ و شیرین گذشته بود. امّا هنوز خبری که «اول کامپ» بر پشت آن نوشته بود، به قوّت خود باقی بود. چرا که سرانجام مرگ همگان را درخواهد یافت!

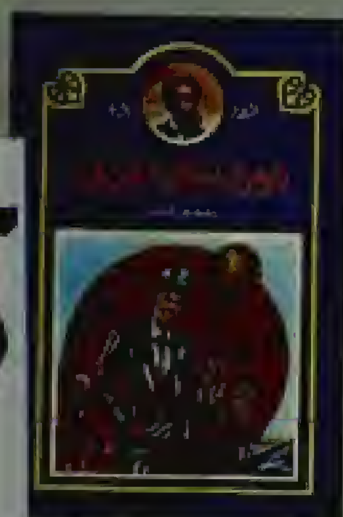


۶۰ تومان





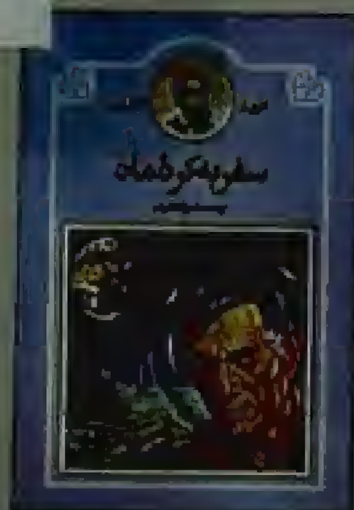
## ازاین مجموعه منتشر شده است.







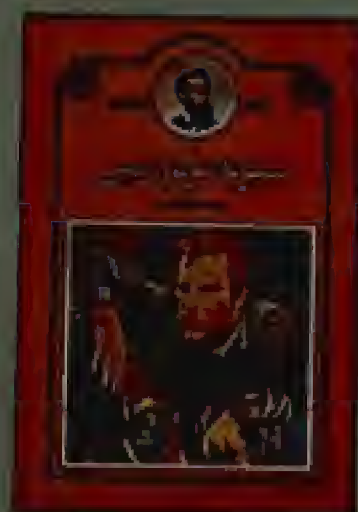


















• بیست هزار فرسنگ زیر دریا • گمشدگان • ماجرای پانزده ساله • میشل استروگف • پنج هفته در بالن •